

کمر شب وصل پرده بگوشد	راز در روز پرده در بگوشد
روز باشد قوی دل و غار	با صفیخان شب بر آید از
ز آنکه مقلوب روز ز در بود	مخ عیسی بر د ز کور بود

کتاب الاسماء

فضل دین در پستگیت	سز ملک ره فرام آیدت
مست محتاج کار سازی ملک	چه کند پارسى و تازی ملک
تا عرش تازیان بفرست	کهری اندر علم می سوخت
از پی دین و شغل پرداری	میج در پسته نیست در تازی
ملک عدلست و دین دل پرور	تازی و پارسى چه خواهد کرد
پارسى هر کار معزى است	تازی از هر کاره تازی است
کر بتازی کسی ملک بودی	بوالحم که خواهد فلک بودی
تازی از شرع را پناستی	بولوب آفتاب و ما پستی
مرد را چون نهن بنامش کم	چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
بر معنیست صورت تازی	نه بدان تا تو خوابی سازت
مر که شد جان مصطفی را اهل	چه کند ریش سپید و جلی
بر معنیست قدر تازی را	ز پی صورت مجازی را
روح با عقل و علم دارد ویت	روح را پارسى و تازى گیت

سین جلیف و بی ادب	که تو تازی کوهی دایه
بولوب در زمین شرب بود	لیک قد قامت الصلوات
بود سلمان خود از دیار غم	بر درین می نشسته قدم
کی شود بهر باره سیه جوهر	تا ج ننا ز فرق سلمان دور
علم که هر خود کنی بر دست	آب خواهد ترش کنی پوست
کرده چون اهل بیت خود رایا	دل سلمان بلفظ مناسا
باز بوجیل اگر چه نزدیکیست	دشمنی دوست رود تا رکت
علم خوان تا مت جان قبول کند	که ترا فضل بوالفضل کند
که رسا ندیکت عجبست	ظن و تخیل و حیلست ادب
چون ترا حسنه مو امید کرد	دل سپید کرد و مانع نیک کرد
پس درین راه پر پلاس و ظل	چار قل جز رست بر سپیل
مینت جود نبوت ره نبوی	نقل نخوی و شبته لغوی
نسبت وین درست باید و پس	ز آنکه دولت شکسته شد پس
رست از روی شده و صفت	و دوا مر و دران فوالت
تس که سوی ترست قرار	حکمت جان فوای را که دار
از جهالت ترا مانع عقل	بحقیقت کسی نداند عقل
مرز عقل و سبک بر است	عقل تو بر میر خیر پس است

درین دور است تا کیشم

جان

نیکان درین سر کی کن
تج غلامه دران جوین م

مقل من نفس را و در پیغام	کای زمین مرترا در و در و سپهر
مر که مر عقل را به نبویه	از حدشش حد نکت روید
مرد حافل همیشه تن و است	مرد حافل ذیل و غنواست
دل حافل ز طبع باشد پر	طعم از مال خلق جمله سیر
آز خود را بر پایی در آرد	عقل را جوی و جهل را بگذارد
آز چون آرد است مردم خوا	تا نداری تو از خود را خوا
آز مانند غرس و خاک شک	آز بگذارد از کسی مهر پس
سینه تو درین مهر پس ایم	چون مهر است و هم از و ایم

فی مشرق الطریق

تنگی راه را صفت بشو	در ره نازموده خیر و
ره چو سو فار و خا چن بکنا	مار زنگین در و چو تو ز کان
تیز و کریان گسسته از کرا	ام غسیلان از چو این دکا
خاره در تفت او چو خار سبک	شوره ریک او چو شاره تنگ
شده از تفت و شوره بد رنگ	چو سیلاب ریزه در سنگ
مرد خاکش ز جبری آبی	گفتش شوره کرده سیلاب
سایه یکدم در و نیا سوده	غول و خضرش سر بچو
تا بسوده در ماکش را	ادتم روز کار خاکش را

خاک سرمد سرا بست آید	چهل چشم و خیال پر کیست
مار بر خاک او سموم زده	ابر بهمن در و سموم زده
خضر نیل و بی و لیل برین	که ز فتنی ز سپهر ازان چون
تو نیست رفت بر عینیا	خضر نیل و سپهر اندازان مجرا
راه چون پشت آینه چینی	ز آنکه از روی سحر پرستی
شمس و روی شعاع پیروز	قرآنجا طسیرین کم کرده
خود بر کوش فراع کاشی	چرخ در گرد او ست خوان آری
کنده شش پر زینش و چون کزدم	از پی قوت و قوت مردم
آفتابی میانه پر وین	کز پس اندر خیال بود چنین
طشت شمع میان دود و دود	چشم آفتاب بر آلود
برفش نه ملاطم امواج	قلزم قیر و قار تا ابراج
مانده بی آب حچر روی نسیم	صحن بی امن حچر خانه چم
ریک کرش برک داده نوید	باو سر دشتش دل بریده پیید
دست او پای بند هوش آمد	تا سحر محش صمام کوش آمد
مار افی در و نیاید خاک	سرمه در و نیاید سواک
بکل او پشت مردم دیده	خاک او روی آب نادیده
جان نبرد آنکه دل برو نهاد	نماند آنکه ز آب او شد شاد

شب ز دوست رسته چو	مرک سرخست ز فتن ره طوطی
زین پیاپیان ترا بسی بهتر	خانه و آب سرد و دیک کبر

صفت شب شباب و شب شیب

چون بنان شعله بر سودا زمین	آتش آسمان زدود و زمین
در چون در سپهری گیراندود	توده دوده با مله طم دود
پیش دیوان درون بکمر زشت	ز کینان پای کوب بر گشت
طلسمای سپهر در یاد م	گشته در طبع و معیت حکم
گشته پردود و دیده نامون	کرده عالم غلابه غایب کون
شب بیان سنیا کون دریا	من چو کوهر صدف نهاد مرا
خفته اندر کنار هر عین	زنگی کور مشک پر این
ز کینانی بغیر بهر شسته	شبه و ساج کرده در شسته
دیوی از دوده کرده خود را لخت	شش جفت را یکی نموده بخت
مینمید از دمان دود و شربت	دیو در روی تو نیان گشت
گشته انفا پس کوهر مردم	کرده انفا پس منمزد کم
نور بسیار اندکی کرده	تیرگی شش جبهه کرده
همان کفنی که از جوال نسیا	زنگی کور سر بر نخیت بچاه
سایه آفتاب زفته جو تر	قیروا تر اگر گشته در شب قیر

ظلمهای

بقهر

دوده

سند چو شب زیر خاک چو نور
چشم در باغها چو زکریا
زحل از او چو خورشید رخ نمود
شتر گشته از فلک نمان
شکل مرغ بر فراخت سنا
شمس رخ در حجاب پوشیده
زمره اندر حنیض ناپیدا
با عطار و فائده مسج ساق
خمر و شراب در شبنم خوش
بر رخ پرورده و ستاره برون
اشتباه اندر شیر میدان تا
بود پیش نبات نقش همین
در شام با ناله چشم سبیل
لب در قطر مرغ پوخته
که چو ماه ز رخسار حقیق
بر تعویذ های حرم حسین
شده شکل مجره زو پیدا

نترن زار عرض نیلوف
لیک بیکانه از شیب و فوار
چرخ کوی بلور زرد اندود
سینج نمود روی خویش عیان
گاه سپید او که نمان در مرغ
از سپاسی نقاب پوشیده
گشته از نور خویش جلد جدا
هم بیان دوات خود مطلق
خفته بر روی نیکون غرض
همچو زمره و دست نیکران
و دم عقرب زمره چکان باز
ماه چون نیم صفت زین
خیره چون مردمانه اندر سبیل
مکن چو پیر آهسته
دل جریس را نهاده و نیم
فرقان چون سبیل زین
چو موسی ز جبر زور خم عصا

چشم از کس باغها در باغ

چون

سود
چشم از کس باغها در باغ

جامه

شکل پروین چو مفت مهر بهیم
چو چشم ضعیف شکل سها
کوکب از راه کیمکشان پیدا
کرده شب انجم از درای شیر
چرخ را کرده چون شکر و نبات
مانده ساکن چو کوهر اندر برج
اختر و آسمان ز کیمش من
چون ز سرهای صبح زنگی شد
صبحدم دم می بر زن زخیل
تا برون گرد چون قرین درق
چو زرد روی شد عالم
شد جهان تازه چون دل وانا
انجم از پیم صبح ریزان شد
صبح شد چون زوزش درون
باده اوان بگاه از درمن
دلبری کو دل در جان بر بود

در امید

بر یکی جام می نمود چشم
گاه پیدا و گاه ناپیدا
راست چون چشم انگشت ناپین
خیل روم هر کرد زنگی سپ
گاه کردون ز شش قید چراغ
مفت بسیار بود و از ده برنا
گشته مانند اشک و سینه من
در و میداند آتش و انگشت
کشی جان می کند لیل
شاه کردون سر از در کج شرق
چون برون تاخت صبح سرج علم
شب شد از پیم روز ناپیدا
زنگی از در میان کریران شد
کترید از نور شا در و ان
تا که آمد پدید و لب من
چون کافور مشک می اندود

لیلی استیغریه و حال

انهم صبح کویان پر	آند آمد چو ماه در شبیکر
تیز ز منی در هفت اونی	کز خشی و سلکن ارکانی
جامه چون جامه سپهر گبوه	روی چون آفتاب نوراندوه
آشانی ز جوش نیلوفه	نما کند ترک کعبه آ
نما کن گشت بر خفته من	یا کربا غیاث طینت من
تا بدو در ج جبرج بر دگرده	دیدم چون از غفامین کرد
کله خو جکی ز سر نهاده	گفت چون نطق شکرین گشاده
ای بزند ان نفس در مانده	کیست اصحبت ای پیر خزانده
بر تو دیو هوا پرست امیر	ای پناه غرور مانده اسپیر
این مو پس خانه ایت عجبی است	خیز کن خاکدان سرای گشت
اندین صد هزار پادشاه	چه افکنی پیاده بساط نشط
برکش از مر قبا ی آدم دخت	کز قبا ی بنوا ی سوخت
بنمای از خلیفگی بر مان	خوشتر از زین نفس زبان
ورنه بگذر ز انجم و افلاک	س عجز و منشیرین خاک

اصحبت

فی معنی النفس الکلی

کفر ای ایزد ت برشته زوز	وی از عکس رخ تو دیو چو زور
ای زمان از تو عید و آوین	وی زمین از رخ تو آوین

نیت در کون و نود
نیت در کون و نود

صفت برتر از نفس باشد
از صفت صورت معاینه
اندر اقلیم دین توئی هموار
طوبی مایه بخش و باغ ارم
بپس هی نفس و پیش قی فیضی
چند صورت که پس خوبی
برتر از کوری و از عی
کوری که تو قابل توست
خورد و مشرب بهار دست یک
او درین خاک تیره پرگشت
چو کئی پیش مدبری پرورد
کعبه محمودی و در کردود
من پیشمار اندیم اندر راه
بلی اندر سپرای جسمانی
این بود خلق و نفس برآز
این چه جای جو تو جان اینست
که عمارت ساری بخوبد

شمالی

شمالی

وصف کردن ترا پیش شه
ز انکه هم دینی و هم آینه
از پی راه عذر و شکوه شکار
کنند بادشاه و خاک حرم
عقل و جانی سر ولی چه کی
فرما شوکت نه مصیبتی
جلد کانیات را غرضی
برج نورشید و درج پیوست
جمع پذیران دنیا لک
ز انکه با عقل او هم از جانبست
در چنین کج کج باد آورد
کردی از عکس روی نور اندود
باد و نور شیدم این نان دهان
تو ز من این حدیث بدانی
که امیران گمنام ایوان
گفت خود جانیم از جان این است
در فرانی مقام کج بود

درخت زلفت کوی بادست
از پیش ز او کار گشت

جای کجست موضع ویران	سک بود سنگ کای آبادان
بیرگی با عمارت است انبار	نور کرد حسره ای که رود بار
نبودن سرای رنج و تعب	ماه و خورشید جز خراب طلب
که بخانه درست در نمایند	رخنه یابند در روی بنمایند
زیرک از دم در سپید	پوست پر مغز خود شک پست
مغز نماند ز کست پوست گوت	چون قوی شد جاب کرد پوست
دل زیرک لبان کوز بود	دل نادان چو پوست جز بود
سپنگ باید چو پرد کاه شد	مغز مغز ز سپنگ حاصل شد

فی الجواب

موضع

شماست

گفتم ای جان پراز کوی تو	از کجایی مرا کوی تو
گفت من دستگیر لایعوم	قایم در سنمای ناسوم
ترتیم کوهرست کاهن را	موضع مرجعست جابن را
اول خلق در جهان مانیم	نه همه جای چهره بنایم
نظر حق میاست از همه خلق	در حبلت ز خلقها منبریم
من را تسلی آیدم ایدر	چون قسم کرده پای پاک سپر
آن زمین کا دین مبارک شبت	مچو خورشید آسمان پست

در جهانی که تخت و تاج نیست	انجمن جسد زیر پای نیست
سنگ او که مرست و خاکش نه	مهر او که کعبه بین و کف عذر
قصرهای در و بلند و سرکش	پاک چون آتش سپید چو برف
باستان چون فلک سیج و پیر	بوستان همچو نقطه قارون کبر
وان کردی که اندان جا نیستند	کوهرین سپهر زردین پاستند
بن جویشتان سپهر عالم	وحش که پایشان دل عالم
سره بیستان آن برافزایان	قد چو همیشه اهل بیان یازان
همه پستغرق جلال قدم	فارغ از نقش عالم و آدم
کاوشان از برای دفع الم	نیزه بازی کند چو شیر علم
کشور شش روزه شب و روز	اوه هر چه اندر دست پانیده
همه از روی بغیسی جاوید	پنجه چو سایه از نور شید
اندان باغ هر یکی زایشان	از برای قبول درویشان
صاحب همه سده اربیت	مونس فاطمه جلالیت
چه صفت گویم آن کره رهن	همه اندر یقین جان منظرین
عند لیبیان روزه بسته	ساکنان خطره قد سپند
پنی آن موصه را اگر خواهی	کنی از جان دیده سراسر
ولی عتوبت ز پیش از دل و علم	بی عفت سواش از تف و دم

همه سوارش از حوادث و شرم و	همه زمینش ز کوه کرد و در و در
تا بسنگ و کلون جان دارد	هر مرد در صحن او مکان دارد
خجسته در خزمین است	من درگاه نادان ملک است
گفت از کیف و از کجا بر تر	گفته آن کجا است آن کشت
جان جانست و جان دارد بجای	جای لی کویش که شتر خدای
خرد اندر بصر نخت مر	پنجهین بکتاب چو گفت مر
مانده بودم چو نقش بر دیوار	ز آنکه اندر جبال آن زیبا
سرگشت مانده در دندان	اجل از بهشت آن لب خندان
دیدم زو بر کشت چو گرس چرخ	چشم کرمش ندارد بر رخ
آخ از راه ملکشان دارد	مرکبی که بر زیران دارد
در کس کشته حالت او	جان ما و از جلال او
ز آنکه از خلعها چو ش میت	میج پیده را بدور میت
مردانجا بجای خویش بایت	دور درگاه او چو مر میت
سل سوارست و کل پیاده بس	پیش درگاه او اهل بس
صدق دین در ره مقابل او	بمحقق در کوی غیب عالت او
از پی عزت شرع و داد او	او امیر میت کا درین بس
از سوار و پیاده کس نبود	بر درش لشکر مو پس نبود

از

و از کوه و دریا

جای

و کوه و دریا

پس

روح را کرده از جاسر نور	سکوش و کردن چو کوشش در گنج
پردنما باشد از هدایت او	حرف و آواز در ولایت او
روزگاری ترا بخود پذیرفت	گفت درین لاف گاه و خجرت
آنجی و نبی ز چن تو سقط	این در آمد بصورت آن خط
چل تو بهر قال و قیسی را	رخنه کرد دست چهر نیلی را
بگرد این سپهر کرد تا از جا	پاپت آرد از چاه بر سپهر کا
زانکه از قوت تو ایم او	هر جا دید نفیس صایم او
طنش کو بر که کیسه کرد	تکم کو پرور و حسیه کرد
کس چو کم شنید در سلوک	برو کرد در مزارع ملکوت
جان من بر این حدیث چو نش	پشم نهاد بر در بچه کوشش
نشدم من از ان سخن دان زیر	تشنه از پزنگ نکرده میر
جان ندیدار دست پرورون	مست چمن شد در گلشن خورون
لب چو بکشا و نیز فرزند	سایه پرورن کز بخت از خاد

در قفس کبود

شکوفه

باب

پیر فرزند

۱۰

زبان چنان که دردم

بنی چو پرور جوانی خویش	که خور و برزند کانی خویش
من که با تو می بگفتم علم	بعد عمر ندیم آن یک دم
عمر باد و پستی که او میاست	یکدمش را هزار ساله میاست

فی سبوت مفسر

دل زنده تو خوش بود چو کلاه	چه عجب که رنگ خوش شایان
جان زردی تو در ارم باشد	دل ز تاسید تو حرم باشد
چو تو در مرکز حقیقت صدق	نیست یک پادشاه مقصد
از تو صحرای بر پوش بود	وزن دنیا شکر فروش بود
از تو یاب به سبب فضل و ما	سر صدق صدق و دست صفا
از تو پیش حقیقت روشن آمد	که سیدی بر من پوش آمد
مرد از نیک نیک فر کرد	باز چون به بود چو کرد
چون خرد در پشت نان نکریم	چون قلم بر خط بجان کنیم
آینه روشنی دست خرد	کس دوان روی دم نیامد
پیش تو چون پنهان مکنم	خون می کریم و نمی خنم
همچو جنک از دوات زخم	رپس اندر کوفات زخم
خواه آنکه که از سطل گفت	رپس اندر کلو انال گفت
کاکه ز بیم نفس بگریزد	عشق با خون دل در بسیند
پشت را روی با بش و غیره	بر سر دارد دست و پای
خز خواج پس از نوائش	وصل حق بعد جمعه بخش
ز آنکه در کلین روز ازل	خاصه آنکه که جان شیند غزل
حق چو مرغ خواب را پیدا کند	پر و قفل را کلبه آمد

دوشت
نیارو

بنه

شاهزاده جهانگیر
مردمان پرست
عاجز گشت

زاکم کرد روزگار حسود
تاجراتی مردوده من بود
آخرا آتاب من ز پاک بزی
که چه سپهرم ز زندگانی من
کرده از بهر پشت نامده
روزگار حسود بی باکم
کرد پشتم کان کام چو تیر
پای در پایم آنداز غم شصت
پس چو ز شتاب حاضرت
لاجرم رغنم مردود دیده تن
گشت بالاد و تاو با کفشت
خوشتر از من جهان نزل و مجاز
نماندین کارگاه نزل و کس
مرد را عارض سپاه گوست
دزد کرد من ای رشیق مبر
تا بدانی که پیش ازین ایام

با پس این رکوع چیست بود
جوی غم بر آب روشن بود
خاک سردی بر دو بادری
تو بخشای بر جوانی من
بر نهاده بطریق عامه
از دل شوخ و جان غنا کم
کرد بوم چو سیکرانی چو تیر
لاجرم دست یزغم بردست
تا پیری و تیر مرگ کمیت
جو هر عصر بر کزیده من
که می زیر خاک بایه خفت
عارفیا محم پستاند باز
واندین تنگ نه بداند نفس
کا ز دشمنست و شادی است
سوی آن مرگ سرخ و زردی چو
در نرای عذر و کلنج کام

هر بودم شدم ملال	نه بخند نه ایسان ز بلال
چون ملالی دو تا شدم باریک	گشت عالم بچشم من تاریک
چیز از کوشش کرد پس در ک	که بساز از برای رفتن بر ک
شیر یک سال گیم کرد از	پس چل سال کرد عارض در
چون دین کارگاه بی ایستاد	عمر دادم با بلی بر باد
شب بر نایم بنید رسید	صبح پریم در زمان بید
به غم و غم سبی	به نذریم صبح نیم شبی
روی دل شد چو شیر چون قطره	زین دو مرغ سیه سفیدان
آن سیاهی روی رفت بل	دین سپیدی دل ناست نکل
بشکری جواب در رخ دهم	شد چو انگشت هر ده انگشت
ریش چون روی بنیدار شده	روی چون پشت سوسمار شده
عزیز شده که در نید	که بقادر رفت بود نیک
بر آن غیش میز است مرا	کباب در پیش آسپاست مرا
آدمی خود جوان زبون باشد	خیمه عمر پر چون باشد
عمر دادم با نیل بر باد	بخاند ز شصت صد بیداد
مانده همچون معانی باریک	بی خطر محو خاطر تاریک

دل آتین عمر مختصر بر کسیر	کز چنین عمر کس نکرد سپهر
چگونگی فرم بجان و بدست	آسمان رنگ و آفتاب پرست
سیرم از عرو زندگانی خویش	می بگریم برین جوانی خویش
زندگانی چون بودش حاصل	مرد عاقل دران نه نند دل
عمر و ضعف حاصل ک...	به نحی چو زیر کیم دوزارم
پیر شکل ارچ با بابا باشد	بر عاقل کم از بابا باشد
پیر باید که راه دیده بود	تا بر عقل برگزیده بود
بهست ... است ویت	انکه گویند پیر پراست
چراغت نه پرغت اختر	پر غمت نه پر چاکر
چون بدست ز من زمین باشی	تو نکردی سپین من باشی
خوشتراز در جمل وقت زیر	زار تر ناله از ضعیفی سپهر
زیر پرخت رسم پر جوان	زیر چرخ این نباشد دان
ای برادر ضعیفم بشنو	مخدا و بکه خدا بگرد
چون بدست پیر کار کن	پیر دانش نه پر چرخ کن
چون بر اسیم پر غمت بود	تختش از صدق و تاج غمت بود
او برقت از میان کم پاست	ملت او منور بر جا پاست
مرد باید که باشد از دل و دین	از که امر تا بیوم الدین

محمّد آدم جوان و کمل بدن	نچو ابلیس پس پر و ششم چون
باز سرای دماغ و تجسّد	کر یکی دم می زند عاشق
در سرایه میسی بد و جادوم	زین بلا و فساد رنج و الم
این جهان را مهارست کردم	کرد از امید خود بر آوردم
زین جهانم ز خود طاق آید	زندگانی مرا و یال آید

این خطاب آن بردی فرد	کعب اخبار در دست است که
گفت اگر نه ز برای خصال	بود می بودی حیات بال
کرد می خستیا تو در امرک	زین حیاتم در نمودی برک
لیک از برای خصلت را	می پسندم حیات و ملت
کعب گوید که گفتش ای میر	این سه خصلت بگو و باز گیر
گفت غریبی که که کاهی	در سپل خدا بر راسی
میر ویم و جاد میجویم	در ره غر و شاد می پریم
دوم آنست که بی طاعت	سر بجهده نسیم سرعت
گاه و سپکه خدای را خویم	خدای را می و راسی و اینم
پسیم آن کین جاعت شستنی	که طلیپ بی غرضی دیاد نفاق
سخن حق ز ما می شنوند	چو مرغ کر پسند وانه چنند

یا چو رنگی که تفته گشت از سیم	اب یا بد خور و پیر یاب
که از برای این سپه حال	زین حیاتم بی ملال
چون نمودم برین سخن بران	سخن آغاز کردم از پیمان

فی الحقیقه

خنده سر زده کار غم سر	خنده برق راجه عمر بود
بیخ غمست زمانه برکنده	چون همه املیان تو در خنده
مرست بر زمانه بر تو شمرده	روزی از زنده گانی تو برد
آنکه داند	مرد را خود چه جای خنده بود
سپان در محلاست چو در	روزه شب کام زخم و حزن
چون نغزل سپید مرد از راه	از ده دشت زود گشت آگاه
باز پس خود نیاید آنچه گشت	درج اعمار تو زمان نوشت
کن ای دوست در سری مل	عقل را خراج در غور اصل
نه چو مردی غمناک بوی غار	پس تو اغار مردی آن کز با
ماه نو پر و نایل تو بر گشت	پس تو بر همه محمد بر خود خند
در رخ ماه تو کسی خند	که از دوده و سایه بر بند
پس تو باری چرا کز منی خون	گشت از دجله کلم است و دم
غافلان خفته زیر کان نال	فریادش سزاوار از پاهان

عاقلا ترا چه در معلومت	که سب در روز عاقلان نیست
با تو صد درج در ناست	خانه پرزد و تو طوطی خسته
عمر چند آنکه عمر مورد کس	انگشت باز کرده کرکس
محلی کان حبس و چه بود	اطلی کان زحل و چه بود
کی بود غافل از قضای اجل	کوته اندیشه و دور از اجل
کی کند جلوه حسنه الهی	قدس لاموت بر دل لای
در ره دین شده قلیل عمل	هر دنیا شده طویل عمل
خلق از عمر خود شده محروم	تو بدین عمر چه قسم مشغول
تو می ریج دل بجان محسبی	خشت آید که گویت تو خری
باقی است کش اگر گهی غم در رخ	در نه بگذر عشق عقل و الفخ

نوح را عمر جمله ده صد بود	حرص امید او بر داسود
چون بگذر کرد هفتصد و پنجاه	در فدا لک عمره کرد پنجاه
گفت آوخ که بر من این چه	بود کمتر ز روزگی ده خود
عاقبت هم برفت و دیر نماند	آیت عزل خویش تن بزواند
بخزند از برای سود و زین	تب لرزه بر بسید کفش گران

بدرگاه اتمین و المعزورین بطول العمر

داشت لقا آن کی کرد یک	پن کوه کوه نای سپید
روز نیمی در آفتاب بدی	شب زنگی به چ و تاب بدی
برو الفضلی سوال کرد از وی	چست این خانه شش درستی
همه عالم چو باغ و بهستانست	دین کریمت بر زنند است
بادوم سپرد و چشم کریان سپرد	گفت هذا لمن میوت کثیر
در اعلی مقام دمن کز دی	بر سپید مراد من سفری
چون کنم سزاواران	دل ما اینکو زان خوان
رود بکرمش	بر رود چون کنم خانه
آهن سحر چند گویم من	خانه ویران شده چو دلم
پیش صرصر سپید چو افوزم	پو پستین پیش گر چو دلم
بلک المشقون بماند و کب	خانه و جنت سازم انیت موس
چه کنم جنت و خانه و دنیا	موس پس من کی مخفون با
خانه کز راه رنج و حیدر	همچو زندان کرم سپید بود
که چو قزوید در تنش پیک	گشت هم تو بگرد او زندان
خانه ای که بر قوت کنند	مور و زبور و عکبوت کنند
خرد جال چون ز جو خالیت	علم جواد از ان عالیت
قوت عیسی چو آسمان سازند	هم بدانجا شش خانه پروازند

بر فلک زان پیچ سر بر است	که برین خاک توده خانه نر است
چکنه روح پاک خانه ریج	فلک چارست بام پیچ
خاک و آب و هوا و آتش و غبار	که نگردد از تو سازی جلد
خلق را زین جان بر سر و شور	سینت جانی به از میان کور
مرک را چون شکوف و چالاست	سوی پاک و پاک زده پاکست
تو ز مردمی و مرکبی ز دور است	شیر او شیر و کور او کور است
لیکن انجات یکده و مصلست	نه بخت آن نه آقا جلست
باجل باز بسته اند این کا	لی اجل نیست که بر معتد
فرش عرمت نوشته در غی	این دو فرشت ز یکی و روی
ای نیا محنت اوقیانوس	ادب آموز زین پس از طول
ادب آموزد ز زبان پس زین	چون نیا سوختی ز حسن زین
کی گفت باشد از بلای تنبت	که کفن یافتت روز و شب
چندت از روی پر من باشد	بوکت آن پر من کفن باشد
تو بد زری شده به پر حنت	کا ز آن دم بکوفه گفت
با تو این طعراق و لاف و	تا دم آخر مست همه و پس
بعد از آن یار کفر و غیبت بود	نیک و بد مو پس و قریب بود
یک تور و ضمه شود ز انیم	بد تو حفره شود ز تحسیم

تو ز محسن و محمد میان سعید
با خودی از شیر چون کدزی
خویشتر را و دایع کن بر کن
بر کنان همی کنی اصرار
خانه را گزب ز دول جستم
همه غم ترا تو کرده سوال
یک پیکر از جسم ترا بود
ناقه فخر است بسیر
بر گرفته حجاب بار خدای
ای مکنده و بخل و میرت رشت
آرزوی صنایع و اوستا
آرزو و مو پس کسی جوید
آنجایی چون لبیب می شری
لبیب و بازی برای کو در است
کر پایی تو از اجل تاخیر
بسته با عهده امتی عفت
فارغ از مذک و امین از تعین

کرده چون سرای پرده بشیر
مینمی از سعید چون کدزی
عند با جوری مکان بستی
خویشتر را ز فرد کان انجا
در و دیوار خاک و گل جستم
یافت که شمال و غرور دال
وز شیفان طاع بسیر
تو ز افعال خویش گشته خیر
روز پاداش خویش در روزی
دو به اندر روز و پنج در گشت
روز آبت بر دوش بخت
کو همه راه بخود سپید
و آنچه حق چون کذب می شری
مرد را لایعی نیاید راست
نه ترا پکنت قهر سعید
تو به با سپید و کنان نقد
مجم حالی و تو به در تسوین

گرفت او چون

عقد

آب

علم

دونه

از آینه بای در آینه
مردم از آینه بای در آینه

توز احوال خویش مجبوری	زان طلب کارم و مقول
ز که چون آمدی برین نهفت	چند و حسرتات بیکفت

شکست در سرای عذر	حال آن رخ فکشش فشا بود
در تو زان یکک نهاد پیش	کس جزیدارنی و آن درویش
هر چه ز داشت او بخت	آفتاب تو زنج بکد اخت
سج که زان شده ز کرم و مرد	با دل در دنیا که دهم سپرد
ز آنکه عری که شسته باقی داشت	آفتابی تو هر شیش بکد داشت
این همی گشت و اشک می بارید	که بعضی مان غانده و کس نخرید
قیمت روزگار آسانی	بسر روزگار اگر داسی
حسب عقل اول این جهان دین	پس بحسبت برین جهان دین
برک دنیا را نپسند	هر که بر برک این جهان خند
چون نترسی تو از اجل خردی	آن ز غفلت ششام ز خردی
چون ز بر اجل دیر مسوز	گو که راست و شیر شیر هنوز
جز دور نمی نشد زمرک ملاک	مردیک رنگ را زمرک چه باک
مرک را در سرای پنجاه	پیش تا سایه افکند در هیچ
مجلس و غطر رفتت بخت	مرک محاسبه و اعط تو بست

تا ملک کاوان جهان سازند	تا ادا کان چمن رحم بردارند
همه در کشتی اند و ساحل برک	جان پذیران چه میزاد چه برک
همه آنکه مرگ آفریدگی بر د	همه شتی عقل زوال پذیرد
همه میزند اند دون میسر	از شری تا با وج چرخ اشیر
کی اجل بر اجل کوه گیرد	چه حد شست میرحم میسر د
سر که شست اسل اجل خاند	پیش آنکس که قد دین داند
سر که شست از اجل شتر باری	چه کنی سر که شست طاری
تا بگوید چه کوزه سازم شاه	تا بگوید چه کسب میسرم چاه
یکه دادم نه که پستدم زور د	تا بگوید بغافل کرد کور
چون شکستم میروری کردن	تا بگوید که گردان را سن
تا بگوید چه با ختم بر بخت	تا بگوید چه تا ختم بر بخت
تخت این از که پر زغن کردم	بخت آن از چه سان کون کردم
چه شیخ و شاه خاکستدم من	چه یخ و چمن بکندم من
قصر شایان چگونه کردم بخت	خرد از چگونه گشتم بخت
چون گرفتیم بقدر بر پیل	تا بگوید ز اسب یا وریل

سوزنم

فی حدیثه لایسینا و لیسینا

چون بریدیم ز جانشینم دم را

تا بگوید که شیت و آدم را

تا بگوید ز کشتن با پس	که بستم کرد بر تنش با پس
تا بگوید ز فوج و فرشتگان ملک	مردن زار و فرشتگان بر یک
تا بگوید ز حال ابراهیم	چو ز غرود آن عذاب یحیی
حال اسحاق و حال اسمعیل	ناخ و ساره و آل اسرئیل
تا بگوید ز موسی و مار و ن	آل عمران و موت با خود المون
تا بگوید ز کریم و داود	نال و آب چشم و طول عمر
تا بگوید ز ملک و پسرش	سایه از پر مرغ و کز و سرش
اسپس و بن مراد و مملوک	با و چون هر کجی طبع و طع
تا بگوید ز شکر کفار	فکر یا بریده از نیش
تا بگوید ز عصمت یحیی	تا بگوید ز ناله عیسی
تا بگوید ز پدید سادات	که ز ما بر روان او صلوات
شیخ و بکر و عمر و عثمان	حیدر آن شیر خال و پنهان
تا بگوید ز حال میر حسین	وان همه خشم چهره بر یک تن
و اندران کار پور بوسفیان	یک نام و مراد داده امان
از زنی خواست بستاند و ن	تا شد او هم طبع پس با زبون
تا بگوید ز کر بلا و حسین	آن نبی را چو قلب و چون عین
تا بگوید ز قوم برادر و دشمن	شده ماضی قبل میر حسین

این برادران بزرگوار
از زمانه است که از آن زمان

نمانده در نمار قاتل و مقتول	شده با مرتبت نزد رسول
که بلا کشته کور خانه و را	کرده تیره عدو نشانه و را
تا بگوید که برانش و آب	آب فروغ چون بر دم از آب
تا بگوید ز عا دو عا دو ترا د	که ز ما بدشش چگونه بر دم باد
تا بگوید ز ز حسنم ناکا مان	بر سر ز میران ز کرامان
زان در آوردن سون از در	زان برون برون فضل از در
زان برون عدو پس شکواری	تا کمان از کن بر نه شوی

زان ملک هم که در تاج	بمزد از است مر غلطه تاج
زان سخنانی ملک کهنه و	رستم و زال پیرن هم صند
ال کر شاسب و نامور در آب	مان همه علم و حکمت جاباب
حال حبشید و حال از یه بن	حال ضحاک کافسه ملعون
سر که شست سپاهش مظلوم	پدر نا حفاظ و آن زن شوم
ال سفند یار و ظلم پدر	حال فرا سپای بسته کر
رستم کرده خد و سراب	که جان شد ز فضل مرد و خراب
زان جنایای بهمن و انا	که چه کرد از فروغ با آنا
زان ملک طرا یفت و عطا	که چگونه شدند جمله سب

نیم

اینجا که کشته و زان
که در از فروغ با آنا

حال خیز و زوار و شیشه نظام	اردوان دل سیر با برام
زان خبرهای آل ساسانی	با چون کام دل با ساسانی
زان حصال پیکند روی	که گرفت از جهان محرومی
زان سیرهای یزد و خراسان	که شد از بخت بد همه ناچار
صفت نیکو	
زان بنی آدم از صفار و کبار	که برآورده شد در جلد زمار
زان جهان اندرون میدان پیش	که را در کن زما از خویش
زان برین غزل و پیروز	خلق بر نای تازه پیش
زان در بودن مکنند اندر نای	دور را از دکان و از بازار
زان حال سران چهر کردن	زان دعای منان ذکر کردن
زان همه ملک با فضل کردن	زان همه خطبه با دل کردن
زان بر آوردن هلاک و دمار	از ناله و آه و سیم و غمار
زان بنا کام بردن از ترخت	پای بسته کشان و صد ترخت
تا چه بشیندی از غور می	دل برین عمر پوفا نیست
این همه قصه از و بشنو	تا ز منی کن بد و بدو
زین قفای نرم شیرین	کردن اندر دند و مسخره وار
قدردی فضول و الوسی	وز بی فعل و ناکس و شی

زان که کین کرد

پیش تو مرگ خود که یار گفت	انچنان با غرور ششخت
کی اجل حلق پا شکست	چه حد میشت شاه کی میرد
با همی را جل اجل را کا	کی بود خاص اندرون حصا
از برای نفاق و زرق و فل	آن تو بی چیزه کوی شین
گشته زین ز شاخ غرش کو	پیش چهارم نفس با مرگ

تو همی گو که گفت که بیان	او کشیده ز رفت عضو جان
مرگ یکدم چو کا به پیش	در میان ار مزار که باشد
زین سخن بربودت تو بازی	کرده اطمینان بر طنازی
مرگ را گفت کی شود دندان	زین ترش بودن تو دندان
تو بزنی خوش تر که یار بود	نه ز تو که ز تو به پیش بود
تو غیر می نزد حسد دی تو	مردکان را جل سپیدی تو
تو همی امیر کی میرد	خود ترا مرگ بسته کی گیرد

فی سبب الموت

هم تو ساسی و هم سبب سینه	روزی که خیزد چرخ سینه
هر که هم مرگ خود بخاورد دید	کر تر از هوا پس هر که بید
هم سبب ده شود چه وقت آید	ماندن از چپ خیزد پاسبان

مرگ اگر بخت خون داده در
 ای هبا ز ابد بیارده ده
 عمرت از اسپن گمان سوده
 پس بود زین سپس گفت گفت
 در جهانی که عقل و ایمانست
 تن فدی کن که در جهان سخن
 دشمن حق منت پاکش دار
 منت از خیر و طبع دار و ساز
 جانست حق و او داد و انان
 معرفت در دولت نهاده اوست
 کاکه او خود سرشت و خاک کرد
 اصل را کاشاب پرورده است
 شعله اوست آفتاب بلند
 چون نمی داخران پذیرد قوت
 باز دوی که آب زاده خاک
 بر فلک شو که در جهان وجود
 این همه میانی که در برنت

هم بوی خند و خشن در عشر
 و آنچه چه بوده با بدان کرد
 تو دمی زو چو او سنا سوده
 که می بر تافت پر همت
 مردن جسم زادن جانست
 جان شود زنده چون بسیرت
 قبل حق دولت پاکش دار
 این آن ساز خویش خواهد باز
 اگر آنکه حق داده باز پستان
 باز کی گیرد آنکه داده اوست
 و آنکه او خود نگاشت پاک کرد
 از همه آفتش جدا کرده است
 از سانه بد و پهن و گزند
 ختم گیرد ز که مران یا قوت
 لا اهرم شد ز خاک بچون خاک
 مر که بر تر کریم تر در وجود
 نقش نه پرو چار سپهرست

ز چار است مر تر مایه	پرنشاید که شت زین پایه
که بخت زنی درین پکن	جان پکنیت مایه بی من
بروی زین پسرای بی معنی	کوشش برکو شوارا بشری
از پی پنج روزه بر مردی	کچ عتبی برینی آوردی
باری ازین شکار نیست کن	مرغ دنیا بدام دنیا کسیر
خرج کردی برای تن جان	در سپهر نام جاوی ایمان
کن ارمان استنای ایچ	ز در کنی بشهر کوان خراج
بهیو دسود بزی در زی	شرفیاد و نقد خوار زی
جعفری را چونیت اینجا بزن	باز دار از پی تجارت کن
اینکه ام و ز پنج پکن است	قطره از هزار جوی است

ایضا است

در جهانی چه بایست بود	آنکه بکمان توانش سپود
چست دنیا سرای آفت و شر	چون کلیدان زاوی بدو
آنکه زین در درآمد و بنشت	باز برداشت بار و بر خشت
جام نذیر دست پر ز نثار	و نذران جام زهر جان او بار
مست چون مار گزده دولت مهر	مزم و رنگین و زانندون پیر
در غور شش تو انکرو در ویش	شاد و همچون خیال گزانش

تو که در بند او گرفتاری	می کش از بهر او چنین جباری
تو بامید غمزد روزی	از همه ناک ن در کمی
نیت با او وفا محسنی	دید و آزموده صد بار
بهن چس را پیمبری نه	آز کس را توانگری نه
آز چون آتش است و شومیزم	آب و آتش بنم نیامیزم
آز بسیار خوار و پست	پادشاه صورت و کدائی است
چون بر اوج آتش نه و پست	همچو سیلیت از رخ پشیم
خود دیش را چشیده کردی	چون بدور رسد نیامد
ست چون عهد معاویه آرد	کو بجاک از تو چنگ دارد
آتش را که دیو جمن باند	ایزدش جز بجاک نشاند
حرص امیج خواند قد آله	از آن از و عاقل ساخت پناه
حرص نقشیت هیچ اند زی	کنند هیچ سچکس را سیر
تنش بکین و سیج جان در	خواستش زین و هیچ نماند
هر که او حرص هم ن	و حقیقت شد که گرسنه
آز پر باد چون در دست	که خدایت خانه پر پیچی
هر که او از را متاع گشت	بکشت از ثا ث و ارج گشت
حرص بکند از راز دست بدار	حرص از دست مایه بیمار

گر کسی سرش را بالا کند	خواب و خور بکلی حسرت کند
بهروری برده خواب همه	نان نهاده برده آب همه
خلق ازین گردوان دیرینه	دیده پسیمی و مسیح سری نه
تا قیامت نخورده هاشش	یک شکم نان سیر بر هاشش
ای دو در و درخ از درون تو با	صورتش سوی قتل شوه و آ
زین دو گردن نه پر میری	در بقا از درون شان خیزی
چست دنیا و خلق و پستیا	خاکدانی پراز پیکر مرد
هر یک خامش این همه فریاد	هر یک خاک توده این همه با
ست مرز مانه با کیسه	سیر دار میان لودینه
از پی کنده درین عالم	چند باشی بر سنه چون آدم
هر گندم تو روح رنجدار	آدم از هر گندمی شد خا
در جهان بگر از پی زار و ش	چکنی رنگ و بوی غمازش
این جهان زبان جهان نمودار	لیک آن زنده امیت مردار
چون کی نمود ایشان شرف	آخرش درج درو اول گفت
خانه دان شکسته زیور	نقش دیوار پر درخت و سپر
نه درختش میوه آرنده	نه سپر مرک باز دارنده
راز دل مرد و بر تو نموده	تو بخت ز مرد و بشنوده

صفت عمر مرک و دولت و زینت	زیر دور زمانه و اعیان حقیقت
شاهد ابد و رقیب بهش	بی شیرین میزبان ترش
میزبان بی حفاظ و بی آزارم	خوردنی جلد سپرد و آبی کرم
پس مرز است چرب باید و یک	آب در یک در و غنای در یک
راز این کلبه نفس غبارست	عقل کل کین خانه نزارست
بخشی بختش ارچه با برکست	بس و دیدنش حرمت برکست
تبع عقل با بش تا برهی	از طایاف و رشتی و تبهی
مرد را عقل به بود و پستور	ورنه باند چو اطلبان مهرور
دل ز دنیا و مردم و بکسل	ز ناکه بردل گشت و بر جان پسل
دنی رچه فراغت حاصلست	آفتش کبر و عجب و غلبه نیست
خودت خضر و کزیده کند	باز آذت کدای دیده کند
زار ماندست مردزی دنی	نمکد جبت را گری دینی
که بچشم تو مست و خضر خال	مست کرده و زشت باطن خال
مده از بهرلاف احمق وار	دخست دین بر خست دنیا
دل بی برک را نوا فرست	بی نوا از خدا و دین دورست
قدری سیاهی که هر صفتش نه	فرج اسپرنگو می دانه
سپیم را در ذل این راه ده	ملکت نامه سپیاه ده

اق سینه دینا بخوان بدن	مرکت را بران و تیز بران
صدیت شوق در برای خرق	مکشه بار انتظار بر ارق
تا تو ترکی همی کنی بر من	نشد و سی نفع کشت جان کن
تا تو خود را نمی چو ترک محل	هندوت سر گرفت زیر عیال
حلف می شخو گرفته بکفت	مگر که راشسته چو میس علف
آنکه بامیل مال دل باشد	رفت و ناکس بیم دال باشد
ز اصل خود میل مال تا چه کنی	الهی قد چو دال تا چه کنی
تو حلف گشته مرفا را رد	باز داده ز دست کوز کرد
تا تو از حال خد برون آئی	اندازان دم ز آب چن آئی
تو طلبکار قوت خضم تو باز	چنگ کرده بخنجر تو دراز

شوی خود را زنی بید درم	نمک دل شد شوی گفت این غم
گر برای منست باد می ش	در برای دست پشت باد
از پی نمان مر ز آب از روی	بوجیب است بوغیات جوی
آب روی از برای نان برده	طبع نان بود که جان برود
ز چایی و حرص قارون چن	گفته در شان آن در حق این
فخشنه از سر نشینی از	در قفس بر نر و بان نیاز

بوی نیست بوی نیست بوی

عس پر گشته از زرد سیم	آن بیتی بکشد من عظیم
آفت آدمی ز دنیا دان	بخت جان و تن ز عقیق دان
در گزنی مزاج و خاطر دیم	زین دو معنی بعینی و مریم
زین بزه آسمان گرفت بنیان	وان شده خاک خورده زنی دان
قصه یوسف از نهانی تو	چون راست آن نمی بخالی تو
چون زین بود افت و پاش	را نه قرآن بکام او قلش
مرد دینی گرامتی نبود	قیمتی جز قیامت نمی بود
که ترا خشم و آرز بگذارد	بر زمین موری از تو ندارد
از چنانی مبارکت باوان	و ز نه این کن چنان بستان
حرص را بر نه از قیامت بند	آنکه از دور او گری و خند
مرد خرسند میرکوی بود	که طبع زنگ آلودی بود

بکدامی بگفتم ای نادان	دین بدو مان مرده ز بهر دانا
ابلهانه جواب داد و صفت	کز پی غرقه و حجاج و علف
راست خواستی بدین گفتی شتم	این کنم نه که با چشمت گشتم
زان سوی که بر برد از مرا	تا نباشد که بکین نیب ز مرا
ده که تا در جهان پر شویش	چند خندند ابلهان زین پیش

تغلب
نمای کردن

دینی سب از پیش کاغذین است	که خداوند آن بقبر است
دل ابله چو حرص بر تابی	بیشتر جوید آنچه کم یابد
دینی اردوست را غم و حزن	عاشق دشمنان خویش است
بگر ترا مال و جاه و تمکین است	حادث و وارث از پی این است
مالت آن کج کام را نذر تو	کاکچه ماند از تو آن غنا نذر تو
آنچه دانی بماند جاوید آن	و آنچه نهی و را ببال بخوان
داد و ماند نماند آن تو نیست	برود مال به زبان تو نیست
آب شورست لغت دنیا	چون بود آب شور و استسقا
مور باشد همیشه در یک تار	مرد باشد همیشه در دو تار
چون عروسیت ظاهر دینی	لیک باطن پرزال دلی معنی
دین و دنیا دو ضد یک کلام	هر کلام دین بود درم خندان
کار دنیا بجهل عرقه و آن	حیثی شق را ز کمر او بران
دشمن قست ده ست چو نای	دیر روز و دشمن کای بکاری
کار دنیا بجهل بازی آن	ترک او عود و سپهر فزانی آن
حُب دنیا ترا بسند	می نداده ترا حنارده
هر چه بماند تو آن به نیک	بخشش هر که آن بخشش خود
هر که است ماند به بیش	هر داد است کفر و درویشی

ز آنکه آن روز در کربلا
مردی از دین سینه دار

تشنگی آب شوریدش
آب شورت آرد و سفری
رخ بدین آرد پس کن از دنیا
آز دارد بر پستان خویش
باز دارد وقامت خدای
آز در صورت از سرور بود
از بر دشتن سوزی دن
مرد درویش خود زبون آمد
مرد درویش را خدای عزیز
بفتازانش حق نیاراید
کی غنی با فقیر در پازد
از پی میل دل بیده سپر
که مال گمان چشم آرد
داد پیغام حق به پیغامبر
دیده از نقش دشمنان پالای
تا بود روی بوزد و سپلمان
پس چو دنیا سوی خویش را

لیکن آرد کرد شکم را
تشنگی پیش هر پیش خری
آنکه دنیا رست فردا
صد هزاران تو آنکه درویش
صد هزاران کدانی با چندی
لیک میرت همه غرور بود
وز درون مایه قسری
بجای غنی برون آمد
مردین لافگاه بی تمیسه
کز غنا کبر و ابلهی زاید
کوز دنیا داین زوین نازد
هیچ در مال ناکپان مسکر
با خدایش هوا بختم آرد
که بر دنیا و اهل او مسکر
چشم از روی و پستان آرد
چکنی نقش این طلعت آرد
کی نمیبایدی تو بکمر

چون پسر بدیده نبوی

بست کوی تو قوی

فی لعمریه

دستی از رخس دلبرست

دستی ز می او بر ناست

کز بکر پس خوش مخیش

مادرست چون کنی بریش

نخو قرعه برای فاشش دار

که بنیدارشش مکنی بر دار

مال برکت چوین برکشتی است

مال در دل چو آب در کشتی است

مرد چون بادم و درم باشد

آن کو ترک خیر هم باشد

تا بدیچاشش کس جگر نخورد

تا بدیچاشش حرقی بنزد

کرچه در مال جز لطافت نیست

بودنش یک بی دوا نیست

که حلال از زمانه مشغولی

در حرام از تنه ای مغولی

پیر عوف راز بر حلال

بهر مصطفی نیافت مجال

مرد دین با بش و مال را یک

خیز و دنیا بجمبکی خد کن

نبرد خود حکیم شهبهت جوی

از طعام حلال دست بشوی

کرچه زو جسیم را پناه بود

ایک آنهم حجاب راه بود

درد زو پسیم اگر کاستی

کی قرین یک دود اوستی

مال اگر نایل غران نشدی

حلقه فرج اسپه بر نشدی

آدمی مرده دغاسنه نانی

هوان در مال رکاب چو کانی

دین دین مال را کسب محسوبست	دین دین
که کور بازشت به فراسلو	سکیم کی یازد
که ترسد که بشکند پوشش	شب خود از پیش
کتاب دنیا جال دین برده است	بین همیشه از ده جهت
در کجند که راه نپیش کنند	دور آنجا که علم و حکمت
جاسل از طبع پر شود سایل	مال حسد بدو نایل
تجربه آن قست بانی این	دین دنیا بوند مرد و تیرین
که بر پشت بل مقام کند	دید و پرل بریر کام کند

از یکی مال دار دیناری	خواست وقتی نه بگر دین دار
هر برب نهاد و دل مردار	انگه آن مال دار بی مسما
ماله از غنچس و پیش واد	یک دو بارش محکمت بل
دین دنیا حق طلب ندین	گفتش حق پرستی ای تن
دین از دوا هم و بد از تو	گفت دین ست نیک دنیا بد
حق زحق جوئی باطل طلب	که مرا گفت اندک ز پی دل
از تو جویم نصیب خویش الحق	چو تو بر باطلی و من بر حق
کار او باطل است درای حق	از آنکه نفیس چه جوهر است نصیب

کسانی بجز رایگان چیزی تو	کسانی بجز رایگان چیزی تو
همه چنان عیسی از شره جده	همه چنان عیسی از شره جده
همیشه زمره ملک بند	همیشه زمره ملک بند

گفت میگویند ناجی خیری	گفت میگویند ناجی خیری
گفت کافورده نام جنت چا	گفت کافورده نام جنت چا
شره لقمه انجمن نام کرد	شره لقمه انجمن نام کرد
هر کار خورده دخت آمد	هر کار خورده دخت آمد
هر که از پیش خوروش زید	هر که از پیش خوروش زید
هر با مال بی قسب بند	هر با مال بی قسب بند
شره او ز کار آمد	شره او ز کار آمد
چون یک و دو که از شره آمد	چون یک و دو که از شره آمد
کم خورش شخم شره لقمه	کم خورش شخم شره لقمه
کم خورش هر دو که دبی باشد	کم خورش هر دو که دبی باشد
بهر کم خوروست بی آشی	بهر کم خوروست بی آشی
این بود ز یک شخم شره	این بود ز یک شخم شره
چون خورش هر دو که دبی باشد	چون خورش هر دو که دبی باشد

<p> کشته دوزخ توی زنجیر هر که بکشد خنده و جاکلی دور چون دین بدین بود خاک کشت بسیار از کفایت کلین بسیار شکار بر دکان از زنج کلین در سانه کشتان که خدای که با کشت دور بر دکان در وی بر وی </p>	<p> کار روز دین توی زنجیر روی بسیار خوارانی نور آب روان جاستی سطر لحمه که گیتی ز خور وین ماه چون ماه در جهان کنند بسیار چون بدو سپهر و اف مرکز دین را که هر کون بسیار ای دو سپهر از کف پو خورانجا گشت از وین باید بخاک ز کل سپهر بسیار حتی خوردن از دست بمان چاره بخداین تفرل کل کند سخت بانه نرس </p>
<p> کمی ز کل سرخ روی زهری عدی جان ز خوان بی نیست خواهد که سبای ل خواهدش خوش بر دشت </p>	<p> کمی ز کل سرخ روی زهری عدی جان ز خوان بی نیست خواهد که سبای ل خواهدش خوش بر دشت </p>

چون باشد ملاحت ایضا
مهر زمانه از برنگی جاسپ
نیت زن بجایه خانه
عز زانست جاسپ
یاختی در قیامی کوش
چه کند عقل جاسپ
چه کنی از پی هوس
این بر بکلاه داری نو
سر خود را بد کن کلاه

چون سر آمد بدید چون بیک
چون از بر سر تو افت
اکه نقش و کلاه سردار و
نسایم و بای خود بست
کز نه باب بیکر دامن خست

بیس بود جانم برهنه
خاصه از آنکه شوخ و جو کلاه
بهر طربانی این جور پیش
هر که پوشید تر ز غریب
چند روز باره بر فروش
نقش و بیاچه داند از دسپ
کرمی عشق جاسپ
تران بوی گناه داری
توبه نیست اگر گشته گناه
بهر بد آید از کلاه
یا خرد در نهان حرف کمران
خداوندت از سر کمر
خداوندت بر سر
زن از سبیل و زود زود
سر کردن دوست
در عهد و عهدی
خست و خست بماند و زود

در پیش از دانا

<p>در خور عقل عامه باید بود اسب هرش بدو خاک به باد بای بازی گرفته در دست با تو شیر اندوخت اند آیت جبریت علیکم خان ران سراجی بس پادشاه کر تیر غده چون بنی که مرا ورا دهم جمله تر است جمله غنی حال خوار تر است از تن و جان او برارم کرد نموده او را بر آورم بر واد هوا که الله اغفر بینا هر چه خرقی سر ام دارم</p>	<p>بچشم نهاده جامه باید بود کاش که ایشل و عمار دور اند اند بن معکده چایک و است زاده چایست و خبالت بس جادوم نوین و اول هر دو بودیم یکی کنار چون جهان در و لو خدای و اما از کار غنی است زاکه گشتار خوب کار انرا و دستی الکی که دعوی بسج اگر نکر و سوخی وای از بهر جیت رنج و غنا قل خود از دین کام دارم</p>
<p>کند ز بر جامه نه نمره گفت بهت ان جنس بابه ه دنیا سگ دم پازین</p>	<p>و به دستی یکی بویک گفت کلیند جابیه خسته چون نجوم حرام و دهم دین</p>

<p> است پاک و جلال و کس رود چون نمازی و چون جلال بود جان من بر این صفت چو کوه نشدم سیران حجت آن جان زد و یار دوست بر فلک معده راز آن علم کرده است سرائین دارد این برای هیچ عشق او چون سر حشا شد خلسا نکس که بعد از دست </p>	<p> خواب و طلب و کس رود من ترا چون جلال بود چشم نهاده و در یک گوش نشد از بر تنگ نکرده است چون کاش که در آن که طعام و شره بود هم دست شره با نصدش بود کم سج کی ترا آن رقی عطا باشد بود همچو ماغ و در دست </p>
---	---

<p> این که از دست کس بر در از اجل کس نه چون حکم اجل کردیدند اندران صف که زود دارد غم نمانده خورد بد دل قصه باجم جان زند آمو مرد کو ز جلد زرم می ماند </p>	<p> به بود که چم زود مرک باید دست بیکه دوزخ شد بد دلان دیدند مرد و مرغ دل سپید بود ران بحر غم نبارش حاصل ران نداشت و نه نوبت بهر و امن خیمه بهترین و اینست </p>
---	---

اورن خزان بستم
مرد را آهنگ زره کربست
از زره بود پیش بد فرو
تا بود روی بی زره باشد
حرف باشد نه مرد چون بود
مرد بد دل زیر بر است
کار دل خشک کار جان حذر
هر که در پیش خصم ملک خود
سرو پای از زخم مرگود
مرد مردانه کم مرگ باشد
مرد بد دل جانت اندیش

زود کم دارد
شکر داری بشکر

آن نه نشیند که در راهی
که همی نشیند بر پشته کره

تغیر را هر شجاع محرم است
اچیل ناله قوی زره است
که در خصم موال گفت او را
چون بد نشیند که نشیند
که زره پوش کرد و از تر باد
سست را از یک نشیند
کار نشد زود کار زین سحر
دل ز خود بد و جان از نبرد
زود چون لاله سرخ بر کرد
دود نیر ز جوب مرگ باشد

بک زمان سحر نیز بود
خنده نیز هم نیمه نرود

آن تخت جگه کف با دای
هر بی بی سعادی ز راه

کی تو ار دل شجاع بود
مرد جوان لاله سرخ بر کرد
کردن را زود هم کرد

<p> تاکو بو بست نایخ شود چون تخت بود بند و را گفتد بکاز نرات خسان بسق بی بی بگو که چون چشمیدی حاکم تو چه داشت که حردن کبر سک اگر جلد بودی کوتا خاکست از نهاد خود مردم سطله چون خواند زو همه غن کر چه زنجیر حلقه نثارا </p>	<p> راه را دن بر و سراج شود و بر سپید او گفت او را رو به بی بی سلام من برسان چشمش کون میسد جوان کشتن اکنون شفت را دل سک و نای نادر داند زهر بی شکاری کردی در د سبج نه نه داد خود مردم بس چه پشش کلن چه بد سطله را در زن که خود مرد </p>
<p> برده چون طار و دل و مرد و دینی شراب نایکند حیث حاصل نوی شرابین کرده تو خاک کوی کرد </p>	<p> تلم عمر شیرینیت باستان را چه خوش بود جگر زورن بخردن بیست نظر چشمتی شراب نایکند او دشمن نه و آخر آینه نرخ عمر جو باد و شش کرد </p>

ز انجی کان بودت لوناون	کلبه بر آب روی جون درون
که چه بر روی قلم از شتی	بر سر می بود کشتی
نودان آب دل کردان خوش	کو از آن آب در آن
مثل خمر خوار بهیست	که در عافیت کین میانه
بست چون خدای تبار	که در کاهه بر سر بار
در دل از سر او سرور یانه	هر چه او داند و هر چه
چون کند عید و می کنند	در سخاوت کند در رخ
ست کوراد و خوش می	کو در صبح در رخ زن
ست چون میج کاهیش	رو در و شب همچو جادو
من بخور کنون بوی بهار	بایش
ای چو خون شوم که گمش	از در آب رفته در آتش
در بختان خون که از لکد ریزند	کار آبی که آتش آید بار
که زنده و نوی کرده نوی	چون تابوت خیم را میزند
باد بودن بر و زار خود	از لکد کشته خنده نوی
همو بخشان بکوه و بخی	نمودی را به آن ز خود
که دار خسته و خامل	همو به باد خون از خود
	و امکه باستان خون بود گل

بانهرهیل سوی می چه کنی
راقی نداری اندوه
از می پوشش برودان
بوده بدخواه را دین هزار
کینه عالی و شمشیر بر نام
ای کی بود نه ار کی کین
اندین منور بوز شورش
بوده خردی و لیک می نه
یک کنی باوه کاندین شک
خولک صیف و بار گران
خانه تاری جراح کم رغن
خوا که خست ز بک درخت
خرم خود کن که درخت از خانه
تا ترا اندین بفرز کداف
همیش خواب در روزم سراف
عمر دای بیاداری می

سپر مار برک کل چه کنی
ماری این لاشه خر پست
خاصه بستی و خانه بره سل
از دین کلشن و دین کلزار
نرخ خشم و دین خیم ما محرم
دلت گرفت ز آدمی بادی
و ای از غم نشین و غم
و دین خردی و لیک می نه
پار شیشه است رنج و لیک
مذلت نیک لاج و نوحه
باوه در حرس بران غاشک
لایم دست و پا بر سر دم
ما سواد و شدم بانی سخت
حارثت خاین من و کاین
بانه اندر خیال خانه لاف
چگونه جز که دین و لیک
خافلی زین شکر عسل

در روزم سراف
در روزم سراف
در روزم سراف

پس طبع دشت طاعتی فارغ از ترک و ایمن از گوری چنگ در باوه زبون روده اوسرت را گرفته ز پرده بام تو برو دین و حسن روی تو از وان خوری که هستی جبهه پیش نیست که حسد بج خضی تیر زو نیانیت	وز سرای بقای سزوی من چه گویم ترا بدل گوری دل پاکیزه را بخون زده تو ز جان ساخته دین با خا دینو دوی و دوی دانه او ز نوان بر ده که چستی سیم باید که مانند لاله با که گویم که چشم سپاس
--	---

خاک پای جوی کورین هر که گون برست خیر چه دوی از پی کفیل کز برهوش باید باده من بدر ایهانش جان جو اکه او نام و نمک و بکست خضم غمار و سیاه داری همو زلفش رنگان بسیار	سیاهی روی رخسار کوز ما در تاب از آن خیره خود به حق و خود بکوه طفل بر که از بر سوراخ میوس دل نو کی نگاه خواهد داشت یار طحال دست رنگه پای بر جبهه چون درویش از غار
---	--

<p> چون بر آید از آنکه دشت بی تا کم از یکد و سه یکست جان چون کشته در ده عم خود است گفت آنکه گنجی در ساجادین بود درم بود خفت باز گور اگر دن چون نه بختی و نه بن بخت تو را کس که غفل او را </p>	<p> نستیلد تن خورند عین نمود طیش سی کند از آن طعل بن مایست برود بسته گیری بختی بگویم در وی و خوی گویم خود بختی را نه بهار کردن این عاقل شوی که این شاید دل شکر حکم حارب </p>
<p> از غلام آنکه ری عیال نیت که بانوی و کاد نشد زن مشو حرام حال رشت باشد که در زنا شوی </p>	<p> و نیکو به به بخت کل از زن به سبزه طلاق داد ناکه دادت عیال عیال بشد مایخی و حاجتی </p>
<p> تخته در حکم توی خود نوحه بکشت کشته از تن سیم کاین جویون در </p>	<p> نیک در حکم به باشد زن عیال کینه ناس ز نه بر طلق و خبره عم خود </p>

تلقه بر پیش خواجه خط کرده	لب لب ۱۰۰ کوکون بط کرده
پس اگر العباد تقدیر	بچه این فکس کند پروا را
کس بی بی در ده از سر کس	ریش با بار مار و سر کس
پس چه گویم که هر که عاقل تر	ریش سخنان کیه با فسل تر

آن جوانی بد روی لب	خفت بری و محالست دید
کز چو بی بی ای جان منیل	خفت که خورده و زینیل
چند که نه که من زنی دارم	خوین و چون و برز
بچه با لب بازده سال	کند کجا و کار کوشا
بچه بر من قیامت از خم دل	سرس خون جانده از دل
چفت بی کیرش بی شهت	کل رخا و روی در ده
همانکه بر کس	
هر که در دام زن بیخاوش	فصل ناکر و او چه است
اندین عارم طلب نبوی	راحت گویم اگر من شتری
که کسب خیره لرزه بود	لب لب کس فراج و زره بود
زن که در لبوی حمدان	مدحان کند بحد خدا
دور و که قدای را نکاه	ماند راز و خاله بطله

<p>برای کوی خردی تو می یافت امر در فضل عمر و حج</p>	<p>از خوشی خور و تنگ تنوی هر که ادا حق رنج فرج</p>
<p>نام آن سر و فلک میان انیت فضل انیت در دست دید بازار را بازار الوان دو درم داد و این یک اکاد بود و پیر بر رویش دارد پسندم سیم و بر تو خندم چون ندان سر گشته و قصه همچنان خرمم خرمم پس بدانی تو ابله باص هست ناکه رگندت کاردی کالج گشتند که دارم کون هم میخیزد کون سلمان کمر بستن که ستیزه بار</p>	<p>یاد دگر می بکار در یوزه منت ز هیچ یکدیگر آید چون به یاد ادا از صلو هر گاه دید یوزه و کس شکست نوح بر آتش ن دید کت ایت با هم و او ش جواب بر زبان این حق خزه که در دستم چون نبی جانغ لی روش ششتری بر زمین روزی که چو بادام و پسته رخ مهر و اگر کونت را بفرمان هست که اندر نشان کاه کار</p>

اول آن کس نظر نماید خرد
تخم عشق آن دودم نظر باشد
حاشی خرامطار خطا هست
اس رخ ز آب پست بگریخت
اندک محبت الطافی است
مهر و بادب اندرین عالم
تا که برشتهای ز آب اندر
طبع مرد دل زاندری زین پاست
هر کار روی خوب زوئی دود
برای نیکو بفر خود بدست
چون آنکس که دینش آید است
هر کار جمال بدینی است
چون چراغند لیک بر مرده

ان شندی که در که
است با قوم خود پیوسته
و عیال است و عیال شندی مقرون

که آمد تا که محرم
شکار نیست را در صفا
گشتند به آن استود
بزرگ احوال نماید پایی
تست بی حذر فرستی و
آه بودی بگوشت کردی
گفت روزی بی بر بگذری
هم به جای کان نظر دهم

فرسان کن برون که مکرم
شیر و کینه کار و عا
که جهان بود زان که بسته
جان ما باو حاشی را نهی
بیت چون در کمان نشی
مانه خوشش سیه کردی
سوی ما می روم نظری
طبع از جان خوش بریدم

هر که ابر گردید بر انش
کز قوس سران بجای دنا
نظری کان باید سبک
هر که او نگر و نماند
سپیدی است از سپهر نام و نماند

بر زمانه رواست و شمس
به پی بر زمانه چو شمس
تا نیایی دوازده خط
لک نشینج و غم نماند
هر نظر کان نه واجب در

خوب را از برای است و نماند
دست را از برای سر و نماند
کلفی در کشیده اند و نماند
انجمن که دهنده محب
کز و بادام و بد و نماند

جادویش شاخ زبر و نماند
دست و دلتنگی و نماند
کو کفش جان لب کنی که نماند
که زانی نوخوک را از نماند

مار و طعن کمانده بهم
کو چندی که گرفت از سر است

هم خواهد بود و نماند
دست او بر مانی است

<p>بشکست شکست چه بدست با تو آن روی چون گلشن کوچه باشد ز روی سویی بر دو گوش و پنی اندر تو خوش ترش در درون او کینه زان فلج بچو سنگش ازین چون شود چشم تو چو باران لب خود را کند بخنده چو برق</p>	<p>بشکست شکست چه بدست با تو آن روی چون گلشن کوچه باشد ز روی سویی بر دو گوش و پنی اندر تو خوش ترش در درون او کینه زان فلج بچو سنگش ازین چون شود چشم تو چو باران لب خود را کند بخنده چو برق</p>
--	--

<p>ای کم از پنج پنج را چه حکیم مان در دست کو دکان کو عمر چون وعده نکور و بیان چشم را یوسفند دل را اگر کم چشم را کل دهند و دل را نهار علق شان آتش است و لبها اشقان و شایسته از مژه دل در نهان زده</p>	<p>شاید پنج پنج را چه حکیم ای بادام تو چو کور و کرد پکنی یاد چون وفا جوان شاید آن زمانه خور و در بند نقش بر آتش بد جینی دار باز این لبسیران عالم در بند کدام خویشتن اند که جان چهره عظم افروزند</p>
---	--

از پی دی زوی رو آهسته	چو شمشاد زلف کرده و لعلدار
بهرند ابروی دولت هم	از آن دوزخ خودیم چون عالم
دور دوزخ زلفها کردارند	که جسد آدمی پری مارند
همه دیونند وطن جهان دارند	که خیزد از شرف همان دارند
مار با کیسه اند شستی تر	زیره در مشک مهره اند بر
کرده اند زلف مرغولان	بهر دزدی و شسته دولان

بعد معشوق جان کس شد	زلف مرغول غول دل شد
انکار می که سوی ایگری	دولت برداند و تو دردی
روی اگر سحر بی نقاب کند	روز اباد افتاب کند
در کند بند برد و کیسه باز	صد شب قدر بر کشاید
دایکان زلف او چو تابند	چنان نقش خود بایبند
دایح درس چو نطق شبکند	شورش از کل نقابها بایند
شکن زلف از درون سیرا	مشک است آمد و جلا بیا
که چه در دیر بماند شد	تا آنچه عاشق نهان ماند شد
بوی او عقل را کند میرست	ردی او مرک را کند میست

حلقه زلف دو معاکوسه	نقش سودای او سودا جو
از لبش جان کور کو هر کوش	خود در حس خود دیناوش
دیو همچون ملک شد از دوش	روز و شب گشته زان مویش
روی و مویش به از شیط و رست	شادی افزای مجلس فرود رست
مرده از بوی او حیات بود	ماه از حسن او بر است
چشم صورت ز نقش جان	ست معنی زهوش کل
خط و خاش چو خط عم می	زیر هر یک جهانی از می
در تماشای آن دو تا کند	مرد و بر هم مشد چو دو ماه
روی در نقش که اشکارستی	شب و روز اینک دست تارگی
چشم و کوشی کند چو سار جنگ	کوش چشم کند چو آرد و جنگ
زان خط شک رنگ لعل فروش	مردم دیده گشت دنیا پوس
روز جیران شود همی ریش	بوسه که کند همی ریش
دلم عاشق سوی لبش نشسته	لب او جز بخنده باز نیافت
بوسه عاشق روان پرده	دشمنش را بخنده باید باز
گاه پیدا و گاه ناپیدا	همچو نقطه چشم ناپیدا
نه ز غنچه و دیده باز کند	نه ز خنده و لب باز کند
بنده ز نقش جو زیر تاب آمد	بنده قندیل آفتاب آمد

خوشه چسبان از دوبرایم	خوسن مشک بوده بر تو دم
چرخ او بعل باش مر جان	بعل او دلکشای جان آمو
نار دانه لبش خار شکن	کار خانه رحس بهار شکن
چشم او جسم را تماشا که	بعد او عقل و روح را خفا که
رست باشد که ناف لاف نماند	جز کج زلف او مصاف نماند
ایها از اگر شده آهوز را	رخ چو از شمع شدم بهروز را
خون عاشق چو زلف او نبرد	ز زمین بوی مشک بر خور
عالم بیض و بصر دور و شش	صورت قهر و طغیانی شش
هست چون حال ما بهم نماند	بعدش از تاب بر رخ نماند
هر کسی کافیت بصر دارد	دیده زان چشمها که بر دارد
سپاسگشت مانده در دزدان	اجل از دست آن لبخند
باشد از راوی خوب فایده دو	چشم کز دیدنش ندارد و نور
همچو سر و پند بر لب جوین	قد او در دیده و دیده دل
استخوان و گوشت چو خون	توان دید که طیفی او سست
هم سرین بر میان او لرزان	هم که بر باد مان او از زان
چو عجلت نقل بر شکرتش	جان با غنچه نو بر قرشتش
در زمان خدایانش زنده	کر و عست گوی تیت

چند کوی ز چرخ و کرد نقش	بجای ای بار که اگر کند نقش
صیت حرم ز من فرار و خاک	جامه سبز و امنی بر خاک
شب صد جسم صیت صفا	رویک چشم صیت صفا
زشت باشد بخامه اراذل	ز غرت نظاره و جال
روز شب را بسوی زکرم	تخت از وی غمت و عاظم
صیت چتر سپردون افروز	رشن پیش صیت جرش و جود
در فکندت بچرخ کردن	بهر کشتن زمارت و شکر
پرده چرخ هست مردم و کار	رو و حورش و جیش و جمع دهم
افت گشت تست بر کردن	کاد کردنده از سرین و مدر
زد و پیکر مجوی سار و سج	کر و در و بچکس نماید و سج
راه خرچنگ در ای و پذیر	کر و و کور را و بیل گیر
نخورد شیر حج هرگز کور	لیک مردم بسی بر و سوی کور
جلنی طمع خوشه از خوشه	که از و بر غبت کس خوشه
رو که نماید نصیب کج ترا	از ترا زوی با و دست ترا
کی دهد باد خاصه نوش کوار	کز دم نوشش خوارش مرا

<p> هستی با کمان چرخ زین کوک بی بشتن چرخ زین دوستی تابیر چرخ زین جگر کز آتش است کمان ماهی تشنه کو فلک سپهر برابرک بسازد اکدم این همه بر رهند غافل کی فرد زنده دل گذار همه خود بر دند زشت پیوندند همه کندم نای جوکارند همه عطر شکل ناک دهند کردن کرومان شک جوی چون کل و نر کس ارچه کزین کرچه شاگرد حکم تقدیرند تو نخواهی و بر توانش نند بنده اکا و یار و در حرج دل ز چرخ و زکر دشت در </p>	<p> از آنکه هست ان کمان تیر هر فلک بر یکبرد از آنکه او که بشی بود که بر تا چو ای نمائی فلک آب خود همه را بر روی یار برد که چنگست زشت و مردم کرچه بر رهند غافل همه سوزنده و دیر سا همه همه کریان کنند و خوش خندند همه کل صورت اند و رخ همه هزار روی و لقی رهند تیر بران کند بشرق و بجز بی عجب خنده پیوسته کردند همه نقش خیال و تیر و رند تو بندی و از تو بستند بند هستند این دوازده یای اسیر بسی کند بر دار </p>
---	---

تو ز نقدیرت او حاصل	لایق شد پیر او کند باطل
ای که هیچ اینی زنده	همه بیکر و دیش
ز آنکه دین چرخ تیر کرد و گدازد	هر که این گدازد خود بنمزد
کرده باشد چو سرت زده از	چو سرت زده از
بر نیامد این جهان باریک	پس بر مغرور از دیکار
منه بای بر جهان زده اند	منه بای بر جهان زده اند
ای بسا قامت آن که جو کاخ	مرد بر اگشت و تیر نهان کرد
عمو روان دین ره و منزل	هیچ سکرده و زده حاصل
تو چو کوری بکشت آنده	پاک مغرور لطیف بر خنده

بگذر آتش بخت روز و روزگار	هر گاه ز زمانه بگذری
سوی کوی کوز را نگه داشته	من از دو چشم بگردانم
این سپهر است کوی چو گمانم	این جهانست دودن و پنهان
همی در جبهان باستان	چو نینوا و ان پستی و شایان
بهر باندگی ترا پاینده	اختراقی که عمر فرسایند
ست دی با پیر و کل با جبار	در سر کس نبندد و ابر
بوی گل فی زکامی باشد	هر گچ این بهار و دی باشد
سوی خشنکی اندر سفر	که چه بیکام بود خوشه نعل
عمر با جگر بیاد لاشی نیست	کین بس از زمانه بی وی نیست

و بی کل دهن جیات این

مرک همچون ز کام برود

ایچنان شد که در زمین بر

بلبی کردیج بر و کرسی

گفت با او ز روی ناد

سبکی چیت و ز کاران چا

کرده ای بی تو خوا مرا

پنیر سینه چنه دانه کار مرا

سبلیت او بکون و هفتان بر

و ایچنین ریش هم نقصان

ست از خط با خط و فرمان

سنگی بی پنج و دردی در میان

هر چه یزدان دهد بران کن

هر چه کرد و ن کند در این

کاسه خفت کرد مست کن

و ایچنین بر فرشت پرست

نفس نقشی مقیم کی باشد

هر چه آن نقش کرد بر ش

در سخاوت یکو دکان مان

هر چه دزد و دزد و دستان

چون بخند هوس یار مان

خود بگرد و ز توستان باز

نمود بخش بک بسان

هر با نفع که در دست

و ذوق این خط خط و خط

ست مانند خوش نیلوفر

روزند بوز بوی خود در پیش
روز بخشد ز بوی خویش

روز در پیش آید پرور
روز در پیش آید پرور

بدونیک فلک همه تطفل
که ازین پسرخ در تعجب
دختران چون فسانه پرواز
دانه فسانه حدیث چرخ کبود
زانکه نامحرمی تو از کرد و دل
بر که او بنده گشت کرد و دل
بنده و چرخ بنده حق تعالی

چون شب آید همی بود در پیش
چون شب آید همی بود در پیش

چون شب جان بدست پرور
چون شب جان بدست پرور

که بهوش بر ابر شرفست
لکم از ماهی آفتاب شریف
دوک رسید نفس پرواز
سرشت نه هر چه بود و نبود
دارد پیش خویش خوار و دل
که صانع خدای چون را
مرد نام مرد مطلق نیست

چون روزی است
چون روزی است

بر که اندر جهان دین باشد

چون شبی است
چون شبی است

بر و نش آسان زمین باشد

مردیاد بر جهان دین نرسد
خوبان سوی کل گرانبار است
زمینی دان زمانه ساخته را
خوار تر کس فلک نواخته است
تو که در بند حرص و از شدی
ای گرفته بدست حرص و امل
در جهان آنکه علوی و خلیفه است
این کی بر تنگ میدانست
شکر و تسبیح میکند جای
مه بر کرد و گشت بطوف
ابلیس از آتش پوشیده است
نه می گویدت فلک ز فراز
پیمو آدم بر اسب آدم را
در جهان خرد برای از راز
زیر این پرده کبود مرو
که همگی کوید از زبان مرو
سه روانست ز نه سپنج گنم

آنکه جهان در ره یقین نرسد
خوبان سوی دل و اندیشه
میدان خوان فلک نواخته است
آنکه او باز مانده ساخته است
همچو زرد در دمان کار شدی
پیر زال سر تو زیر بغل
صورت هر دو باز گویم حسیت
دان و کر پر سپی کرد هست
بدونان مهر و سیاه و خند
مرد سجاده بافت شنی لاف
لیک عاقل همه نیوشیده است
که خرد و زبان کن و بر باز
زبان بس زبان عالم را
چکنی کلبه پر از غشماز
بند این راه است خرد و شنو
که بتکرار است بغیر عجز و
جفت اعضاات چارخ گنم

چرخ ازان است پند این	بروین بخت و چاره کار
لاعد و خون رسیده بر سر	روی بنمود بارگاه

چون کتا هست صور عالم	کاه روز پند و بند برده و بهم
صورش برتن لیسان بند	صفتش در دل حکیمان بند
صورش برتن و سخن در ی	تن او را و او کهن در وی
تو گوهر و رای و جهانی	چشم قدر خود نمیدانی
چنان نیک و بد بر روی	چنین زور مرد مردی
چنگ است این بزرگ زانو	کشتا و دست و خون نهاده
تو خود را درین سر احوال	را نه دیگ عقل و آید
خطا و بت زنی و عقل و	بر سر صفت چرخ و چارگان
در تقای قبا بیند از	تسبیله بقای حق باقی
در جانت کر بشبکی	و دو سلام و چهار تکیه
بر کین سر ابرو دست	ز زبان بایه عمر نام
خستند و کسبند و وار	سرکافی از زمینکافی خوا
عالم و طبع خویش را	ای پند ازان دهند

از جوان طلس حروک کار شود	بسیار جویند و القهار شود
باوران پیش خویش زنده می	آید کار از آنکه نهد لغبت
ش چون شوی خوشه ستا	آن بکند با نوش کار آید
تا چون که شست لغبت جهان	گفت در زنده پرور پس ازین
مخلل دود آنکه از پی آن	تا بدو کان رسد چو کرد و مرد
این همه نقش بند از پی	تا معنی رسی بدانی در نیست
این جهان صورت و من	اندر آن جان اندرین قانی
برین دیران با نس	اومی زاده میگند با رسی
را که خود هست اندر	در کستان عقل بازی جا
پس شد مرد و چشم او شد	انگار نقشه با رسی باز
بهند کار از او بی بکار	خارج بر او ادیب و خیار
شاه از او است ادبی	تو در هیچ لی رقیب آویب
هر که فرزندش یک	لی ادیب و رقیب کی باشد
مستور است دیو و دی	هم فسر و مایه هم کرامت
می چرخد ستور	که او دارد و دیده که بود
که با تو جویای عالم را	از من بازماند چون ساری
سعد و مماند و در غم	از لباس علوم در با

<p> بهر آن که در دهان خود پاشش من قصه هنر بر خور خدیجه زرت نه آنجا که بهر لطف و غامبار امی </p>	<p> بهر آن که در دهان خود پاشش من قصه هنر بر خور خدیجه زرت نه آنجا که بهر لطف و غامبار امی </p>
<p> گفت گامی چکی و غلغله پس توان بد که کور کم و این چشم بشت و یو باز و پستان و یو درشت شیر یک طفل باز و اندک سر پستان سیه که بشت اجلت جور شیر بار کن و در سرای خطر نظر چه بود حال صد شتر ادوانه خور تو چو پیش گرفته و جنگ نهانی که قبل طین و ار ح الو نفس یوشد </p>	<p> بودی با خریف بی انصاف تو در آری و نیز در بازی اندرین دام کاهیم و ای طوبت روزی بی خدا می کوکی مازی که از سر کلی هوای ملاکت ایست طیر خوروت ابل آینه بر سرین ل و طرچه دل خور شیر و جو کا و سوس طین که ابلش و از دی طراحی قبله عقل دین دار خانه چند را بگو شید </p>

سال تو کان دجانه مست	خود در دکان مست و که مست
هم گهون زاله فسرده	سرست خانه فسرده
هم نه برادر در سطره	هم نه خند نفس که پس از آن
بر دوکان غریب و پست	مست چون نیافت پس
بم نه دست خودت و دین	بای در کل باند و سر بر باد
مست از و امر و نهی	از تو پشته است و عمر و مست
بچه بود آید و بر و برست	و آنچه باشد زبان ز مایه
بگرفته بر شوت از دین	در کان دیور شده فرد
آدمی پال را بر آرا از کل	چشم روشن مدار و با کل
بچه ای را بود و بهر نفس	از خلیفه خدای جو خلیفه
مگر تو اینجا نسب و نسب	بر خود آن راه با حست کنی
تا و مردی کنین با دل	بچه مغل سباش غاری کش
مهر کن تا دین سرای	کلی از و غم نه از پی نامه
بر کشند دست عاقبتی	از این نوشهای عاری

تا چو از خاک خود برون	خور آن دمه آب چون
اصل و نهایی در شتی	خفا کنند جلد در کشتی

<p> فک تیر و ز آب و نار سفر به تن سوارش دوزخ بر این مهر تا آخر صده خلق یکسر دور این جهان رست بهر دور دیران پرده بگردد کند پیر زشت کند و سخنان مرد خورشید چه می زیرش کرد شسته باز آورد که غم تخت و تاج دوزخ بر تو خریدار فلک لاشه خرد بهر کوبه بمباش وون دست چنان به آواز بی زانکه این کند هر که که راه سکینش مردار روی غم ز آفت است </p>	<p> بهر گشیده بهر سفر عامل از روی جمل او کی بسته کردی هر هر گذشت و تو چنین این جهان در غم زشت ز سیه اگر سالها نشافت این جهان در حل و حل نو نیز یک رنگ او چه طمع داری از درش صد هزاران چو تو آب اندرین حال پند من بار گیر تو تا زیست روان خوی شیرین پذیر با صوم چون ازین کند پر گشت سه طلاقش داری بهر جلدی خاکه آن بر بارش او شش ایجات ز سر آن </p>
--	--

ما بود دینی بت نباشد	از معانی بد آنکه دوزی دور
از آمانی بکد دست برار	بمحو غوغا بشهر دست برار
صدوی تست دینی ملعون	خس خود را ز دلم کن پرور
دزد خانه است نفیس جانی	ز دنگدار خانه دل و دین
دور شود که از تنگ بایه	چو زه لنگ آید از بنی خایه
کریم دارا عیش زای خود را بد	زاده او ترا کج باید
دزد ناکه خیس دزد بود	دزد خانه نفیس دزد بود
چون ظفر یافت دزد پیکانه	نبرد جو که حسد ده خانه
باز چون دزد خانه در نکرد	همه کالای دور دست برد
جوشی را که پرشت تماش	زبان و کمر تا خبر داری چو بش
مالکی دست زری خزینه فرار	آنچه به باید ست نیامی بار
از درونت پلنگ و موش هم	تو هم خرسی اینت جهل پستم
غافل از که وحیلت شیطان	کرده شیطان ز مکر قصد بجان
در درون تو خشم تو با هم	لفظ مکر که بجزی مجری الدم
با که گویم که غافل از کار	این شیاطین بعضی مرد مخار
شیر کردن پسته از	که رسولی بجز پس نکند از
رهایی در ره دانی	از خودی دور شو خدای باش

چوبی چون پستور دیو دوده	چار میخ اندرین گدای گده
مینت دروی زمینی الت و پیا	همه خام است و کند کی چوپا

تفسیر فی حال الادب

عاشق دلی از سر سخن باسیده	گفت او بار را کجا باسیده
گفت با شد مرا دو جای ثلق	دل نفاق و محرمه و راق
گفت کوی حسره درین منزل	ساعتی از حمار چهل انزل
گفت دیگر کجاست جوید پس	گفت او بار را دو خانه پس
تا بوم درد و آستانه بوم	یا بیازار یا بخانه بوم

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 و الصلوة علی سائر الانبیاء و آله و صحبه و الطاهرین

زین زمین خسی چشم کسی	شب و شبگیر کن کمر بکسی
خاصه از خیر عار باشد عا	از توانا تاجی آید کار
تن و دل را عسل مد بسیا	کان عسل جو پس بخار دبار
کر عسل کم خوری ترا شاید	کر می دل عسل میفر آید
تو مکن کار جز پستوری	مرک اگر ره زند تو من زوری
مرد و لاهم چون شود پکار	کنند زیر پای کاه قسار
روغن کرم و مرد دیده ز تاب	هم پندری شد ز پنج بر سر تاب
تو مکن جبر به بنفیس و نفس	در تهری مرک عذر خواه کو پس

روغن ادریج تن بجای نهد
ریج کش را نیت چه بود
چو ازار سوی دولت پوی
قدرة رستن ارچه کم داند
تا تو در بند این آفتابی
کی شود مرد پر دل معلوک
نشو و کس بکنج خافیه
جامه شویی و لیک عرازا
علم دانی و لیک علم حیل
مرد را کشتنت سایه تیغ
سرکه او خورده نیت و دهر
نه همه سال نوبت عیش است
کی شود مایه نشاط سرور
کز نه چرخ تا کز شستن چیست
بر هوا عالمی نه پستی سود
پیش باج و نفیس خوسد
دل چو دراز ننگ او بران

ایب را سر بر پایی نهد
بستر خواب راحت آمد ریج
بجو بخت زاده بود محوی
مرد وقت سپیده دم داند
سایه پرورد و نازنین باشد
پیش ماما و مادر ریه و دوک
کم بود مرغ خایکی را پی
شع ریزی و لیک کوران را
سیم داری و لیک سیم غل
در نه گیرد چو سیر راه کر
نه نشیند بکام دل بفرغ
مزه عیشش کجاست
هم در انکور شیر انکور
گرد این خاک توده شستن چیست
از هوا زنده بمبیه ی زود
پیش انجش چو مرد باش
که نه نافت ز تو بر به جهان

بیخ نوبت زنده

مرکز جلال
پیشانی جلال
درخت جلال
درخت جلال

مرکز جلال
پیشانی جلال
درخت جلال
درخت جلال

چرخ تابش نهد بر عکس	انکه با چار طبع شد در شش
رفت خود در پسند اندک شبست	مرد که حب مال جا به برست
مرغ راحت ببال رخ برود	مرد چون رخ نبرد کج برود
رخ ناست خفته بر سپین کج	رخ برد از تاپا پی خج
مست لفظ من اسپوت ریما	صفت کاهان دین در راه
ورنه چون حسنه ندر دلی پالان	اسپ که دن و بفرق دوان
تاچه دالی ز نکسته بنوی	بشنو از بار کا مصطفوی
ز انکه باشد سپاه بدرود	برتن خود نه ای مفضل بار
حق کداری نیاید از کامل	شرع وزری نیاید مبسبل
نزد و چون حسنه ندر دلی پالان	انکه او شرع را بود منقاد
ورنه کشتی بر پیش دیوری	بنده شرع باش تا برهی
اودهم و اشتب زمانه برد	مرتر اگر بسوی خانه برد
نزد و کس مکرز و انکار	خام و کمره رفته از خانه
نه فسرده چو بام و روزن باش	کام زن چو روز روشن باش
چون نکردد مکنده از لطف آب	آب در کشتنت خوش چو کلاه
تا جایی مکر نکور و سی	دمم طوف کن پیر کوی
همچو اقبال باش مر جائی	در نکور و سی و نکور سی

با همه خلق رای نیکو دار	رو نکو دار و خوی چو ن رو
شک خوی نشان ادب است	خوی بد رو به و نکو شیر است
خوی نیکو تر از شیر گند	خوی بد عالم از تو شیر گند
چو کنی در گشت را ما در خوی	تا کی ای نازنین کم از دو دوی
پای در ز راه بی سنه یار	دست کشای و سر چه با دایار
خودت را بدان دست مدار	بر خرد شرح مصطفی کمار
تا سمندت هنوز بر درشت	سایه اقباب بر برشت
کو دکی در سپهر تو مرد شوی	در جنبه از راه کرم و مرد شوی
بار پریشانه راه پر پست	دست پر کوزه و خر و سر گشت
بخت تو مرد دره نشوی	پاسپن خود دار تا تبه نشوی
چون پو بار دت ننگ سفر	دست بر سر کنی نیابی سپر
کا ندرین ره سرانکه پای نهاد	سر لو پای و سایه باشد با
در غیبی نه کار سازد نه بار	در غیبی نه خردان و نه خار
در غربت مزن که خوار شوی	زهره نادیده زهر خوار شوی
پدر اولت غیبی کرد	ز آب غیبت روان جان پرورد
تا غیبی نکرد مرد گشته بر	آمد از کاخ سایه تابد دشت
در کل از خوش دی اندازی	نم روی جو غنم ارجه بازی

در سپهر خواجگی نگو نایب
اندرین پایگاه سپهر کردن
چون بغیر جت درون بنادی کام
زیران تواز برای طلب
بطلب یابی از بزرگان جا
تن مزین پاسبان امر تن
اندرین محراب که از چرخ
بر توره رنسن است بکنان
اندرین خانه مرگ شایست
مردانکه رنسن زیانی
سفر آب را بر سر سوش
اندرین ره رنسنی کردن
مرد باید بر راه یار و پش
یار به راه را نگو نایب
راه را یار جلد باید و پش
مرد چون نشد برون در دواز
دوستان کج خانه دارند

که سپهر مرد را بپایب
شد سپهر بویه خواجگ کردن
عبادت از خزان فنک نام
اشتب روز باد و او شنب
کل فصولی شود چو یافت کلاه
را که بر سپهر زنندین بدن
دست و پایی بدن چو دانی کوه
تا شود بید چوب و چندین
کا و جفاست و کا و کفایت
که شود همچو باد و صحرای
اندر آموز هم ز سایه کوه
توشه کوه صحرای منزل را
خیز بگریز از میانه راه
موزه تنک دست راشای
خانه را به رنسنی نازک است
به رفیق قد میشت از تازه
برنج نبرد دار و کج پردازند

عقل داند عقل باز شستافت	دیده را جز بید و تر است
جنس از جنس باز شستافت	که تر از د بود تر از و پیش
باز در راه چون روان باشد	انی روان مرد چون روان باشد
دوستان در ره صلاح و صواب	یکدیگر را مدد بدهند چو آب
اصل دین را از اصل دین نگرید	دیده را حسب بید و تر است
باز از جنس تخم خواب آمد	باز هم جنس پای آب آمد
دوستان چو آب ره سپرد	کاه با پایای یکدیگر کرد
ز آنکه بی یار رفت باشد رفت	چو آب آب کی تواند رفت
باز رفیقان سفر مقرر باشد	لی رفیقان سفر مقرر باشد
پس نگرفته اند مشیاریان	چانه را یار و راه را یاران
کار به هر که رفیق بد است	زان بدی بی پستی خود است
زین جهانی همه سر اسیر غم	دل از دل گرفت از جان هم
تا زکی سپرد و کل زیارت	زندگی جان دل زیارت
آنکه زو چاره نیست یارش در آن	آنچه نه پای تست یارش در آن
کز خواهی دل از ماست پر	بیدی از ندیم نیک مبر
دوست را کس میکشاید خجسته	هر کیکی کلیم توان سوخت

این دل را جز بید و تر است

بلند زین شرای منزل و سوس	پای طلا و سپر و سپر
ای سپناسی برای یزید	وزیری جستن نجات و فلاح
چو دریا چو نیست اینی حسد	کام پز مهر با شش و دل برادر
مرد کز آب و خاک دارد عار	بهو ابر نشیند آتش و آوار
ز آنکه در جان او بسطه سبک	ز فتنی از خاک رست و تری آب
در زار کان ز خاک پاکستی	ز نغمه دار تر ز خاکستی
گرچه جان همچو آب پاک آمد	ز نغمه دار تر ز خاک آمد
ای بپار کنمای او دیده	بس غرور شش بهن نخریده
با غرور شش میباش بیج قرین	که بر منالمت کند دولت دین
چا طبع نذرین دور کن و سه حد	ز اقول کار تا بر روز لحد
سوزیان باش کند شش	ایستخوان باش مرهائش
روی چن شمع پیش افروزش دار	کمر از آب و تاج از آتش دار
این همه خوابکان کبر طبع	که کس نفس را نشد نه تبع
عمر کز سعی باد باشد و آب	سخت کوه بود چو عجب آب
عمر دین است تا به همراه	که اجل سوی او نداند راه
عمر انگپس که پاپس خود دارد	بر منر پاپس بان خود دارد

نفس بی روبرو و غیر الایام و الزمان

رفت
زبان بکندی
ز خاک اندی

بخت بسیار است و بسیار
زود میگذرد و بسیار

دو ماه است و خلق را از نام	عزامت چون رخش که ماه
مرکز ماه پروردگار	شیر خوارش دو ماه کند چرخ
بار دهنده روندگان پاسبان	بام خوک بکل بیند ایند
خانه جانت را پال ماه	پاره پاره کنند چون خوک
چرخ و اختر از شهر شور	این چرخان دان آن چو طور
یکشندت بخود بام و بدم	پاسبان کنند عظیم
لیک اگر نکند ز غیب زنده	هم از خوک گمبست پر دارند
بر تو عمر تو القیامت خواند	زانکه و الیل و الضحی شانه
چون براند ز چرخ عمر رشید	شید مرک آنکه خود او شد پید
چون پندت آرد مانا دل	راست چون در بهار کس و گل
لیک در جزو گاه کل پاسبان	کار و بارت همه براند از بند
که یکی شمع زنده کرد بباغ	یکی بوسه صد مزار چسبید
کو کسی کز اشیر بر کد زود	دور بین آن بود که دیده خورد
خو عیسی که پسند در آخر	دامن راه گمشان پرورد
دست دیوان بر بوده فاقم خم	خواب شد را ببت بحرستم
اندرین خوشپسرای قوسی تو	بچه دانه ی مرا کوی تو
که میان ذباب مانده ی باز	چکنی تخم خشم و شوت آرز

لی روان مرد چون روز شد	باز در راه چون روان باشد
تا درین راه حق گزیده بود	مرد باید که ابله و دیر
نشود هست یا اولی الاصباء	چون ندارد بصارت اندر کار
نیستی در نهاد کار بصیر	دید و دل ترا چو نیست قریب
کلستان کرد آنچه بود خراب	آب را چون مدد بود هم آرد آب
میوه بر بار پشمریده شود	پس اگر آن مدد بریده شود
در نه پیش آیدت نرا گفت	راه بی یار نیک توان رفت
ز آنکه غف و سمین کنون ستم	یار نیک اندرین زمانه گم است
ز آنکه بدرک نقایذی خردست	کار به هر کار رفیق بدست
در تو سموع نیست قول و لیک	چند گویم که نیست یاری نیک
کاسیا چون دوشد شود غما	با کران جان موی هرگز زار
کرد تو چون برای پرده اشیر	تو ز حرص حسد میان بعیر
شرم داری که زانت تنگ است	از رسک بر سر تو تنگ آید
روز عمرت چو اول شوال	اول عمدت از دم قوال
به پسین آفریده خود کلام	از نخست آفریده این پیغام
پس دیشب گرفته حرص و ابل	باز پس مانده ز پیش ابل
روز عمرت چو اول سر سال	اقل روز تا با حسن سال

کاخچه دوری زنج زند محبوت	واچنه تهری تراکت مفلوت
توپر عزیزان عسکر و فلک	مکنه اری سپر و فلک
کاخچه برین جسد برتن دل جان	آب از ان کشت بر فلک تاوان
آچنه برتن قبول بر جان رو	واچنه بر پای نیک بر سر مد
کعبه در دمان هند کردون	دوبه بندت پس از دکن
که تولد زاده کعبه	در دبه رو غنی دوسن کعبه
جان و دینت بقدر پستانه	کر ترا دل بخوبیشتن خوانه

از صفت ترک و سبک

کی بود جز بچشم ابلهش	انکه او جان دل پستانه خوش
جام نرین دست پر ز غنا	واذیرین جام زهر جان ادا بار
توشه غره در محال جان	ز انکه نزدیک عاقل و نادان
تاکی از لال از پستیزه تو	که مر تو حدیث ریزه تو
شرب او شر و دهر غرض غرای	سیم او سم و دهر زار
مست بر خلق زیر جنبش دور	هشتم مراد و خشم کما جور
چون برون شد ز بند کون و فضا	پس پاید بر استال مراد
آخرت جوی را انکه جوی امل	آخرت جوی رهت پر عسل
کر تو کو بی خوش امت عای قرار	خوش نباشد رباط مردم قرار

سبک

دش

سبک و دشمنی
از صفت ترک و سبک
کی بود جز بچشم ابلهش
جام نرین دست پر ز غنا
توشه غره در محال جان
تاکی از لال از پستیزه تو
شرب او شر و دهر غرض غرای
مست بر خلق زیر جنبش دور
چون برون شد ز بند کون و فضا
آخرت جوی را انکه جوی امل
کر تو کو بی خوش امت عای قرار

کیا شکست

آن خوش از زلف مشوه و شمره است	در نه جای ششم به
ای پیده بدول و شمره است	چو کشی سوی خود پدر کش را
چهرت را بکشت دینی زار	از آن پرازار دارد او آزار
کشته فرزند و مادر و پدرت	تو بدو خوش نشسته کو بکرت
آه و مارا بسوی خویش کش	که کش جانانت را بسوی کش
اندازان جای نشو دین نبود	بش و تابش یقین نبود
کرده تا در سرای بومره است	تا بعد سال نام او کرده است
گر کند کوسه سوی کور بپسج	جده جری و خوشش نماند هیچ
کرده خود را بسو حورانش	چاکب و لغز و تازه در تر و خوش
وز درون پیش عاقلان جاوید	روی دارد سپیاه و موی سفید
چون جهان بر جان نامردان	پای بر جای باش و سرگردان
پیش او بگر خواجه مزدور	توان رفت در حال عذر
تو مشو غره کو سپید چو دست	کان سپیاه سپید پر کرد است
با خودش تو انگر در ویش	راست همچون خیال کج اندیش

حقیقت

گفت بهلول را یکی داسی	جبه بر بختیخت خواسی
گفت خوام دو بیت چو برو	گفت چو بت چو از دست برو

گفت زیرا که در سرای عرو	راحت از ریج دل نباشد دور
از پی آنکه در سرای سپنج	سپنج است نیافت کس بی ریج
جایم و زنده و پست است	ز آنکه تعیفت جبه جنت است
جبه برد را چه خواهم کرد	جبه بخش نام او آورد
ز آنکه اندر سرای بانوی دریغ	مخفی نام خود نه از پی غیغ
هر چه کردن بخت ببرد دست	نام جله بزد من برد دست
زار این کلبه نقش غم است	عقل کل را ز خانه راز است
چه پستانی ز دست آنکس دست	که کند در پس علم مات پوت

فصل در بیان

شکر انصاف بر زبان بیا	گفت بیل چو مردم شیار
شکر عدل بها پیش آید	دل کل کوید از زبان کیا
گفت قرآن مبطع چون در	مرد دامن کشیده را فاف نظر
تا به پستی بختم عقل نژده	بر کریمان دشت و دهن کوه
دشتها پر طاف بی بالین	باغها پر عرو پس بی کاپین
از پی نقشه جان آویز	اخران کرده نقش شک انگیز
راغ پر خنهای سحر طوط	باغ پر فرشای هر قشون
شاخها جلدش و شکم گوش	دشت غم نهاده مینا پوش

روى چون باعد و روى كيا	سپيد چشم سبيل سبا
از مستم زمين مشام هوا	عجزين كشته از سپهر صبا
شك و غمز دمیده بر دامن	هر و چون عور سپهر برهن
تا در باغ رفته لب لب آب	چشم چشمش ز اشك جوى شبا
از لب آب رفته تا لب آب	چشمه آب چشم ابراز تاب
زلف شب را گرفت و كش در كا	بخت دست كرده شش بياكب
خون كند شك و شك در حال	گر خواهي بچكم حلق و كمال
زلف كوتاه كرده شست بها	خانه پرگار كرده دست بها

چشمه
تاب دوم

في صفت نوره دارى حسين

گفت بيل چو مردم عاقل	صفت كل كزن بقوت دل
با غبار از حلقه آزين	دشمنه را لبها را كنين
با دمانند نافه آهو	شاخ مانند عقد پر لولو
باغ پر فرشتاي نقره و زر	باغ پر حقايق و كبر
افتران نقش بند بر ديا	كوه پر نقشه ممه ز پيا
زيب جورا عيان بر ركني	كنج قارون بر امن سبكي
بر شقايق چكیده چو درر	قطره باران چو دانهاي كبر
برده از عاشقان شكيب و قرار	قری و فاخته فراز حباب

سرمه چون حور در میان چین	سمن مشک پذیرد سپهر من
ریخ نالان فراز کلین چو گل	مست بی سطر بان و پای گل
ابر شسته ز روی امون پاک	سرمه آرایش است از رخ خاک
راز دل کرده حبله عالم فاش	زیر کان زمانه چون او باش
خانه بکذاشته همه زن مرد	سوی محبت شده هم از پی درد
خاک انگه پس که او بفصل بهار	لذتی دارد او ز بویس و کن

در بیان شرب

مرغزار از چو طامع و میخوار	هر چه درد مرد هم چو چمنزار
می چو بار سپهر در نهاد شود	آتش و آب و خاک و باد شود
زان برده چار طبع دست نیست	کز پی نای خود بشتافت
شاه می بر جمال تن چو دست	ماه عقل از کمال می خیره است
مالی کرم سبک مردان است	و آنکه ز بی محک مردان است
از کف پر ز مجسمه خمسی	مرد زنده کعبه است چون عیسی
مرد و عقل دیده و دواست	غذای روح باد و باد است
باد و در پیش اندک استاده	را که غمخوار آدمی باد است
زیر کار از درین سرای خراب	هیچ غمخوار مدان چو شراب
عقل را که سوی جهمت شکوه	باد و عقل دوست را منکوه

سوی حور و درون شادانی و دردم

میشد

در نفس نفس سو سو واد است	تخت نشین صفا است
تا بدو بوی خویش نمی دهد	کسل جو در دست مل سبام دهد
از بر کان را درین سحر حجاب	بج غم خواره دامن شکر آب
از شام نشاند دل روید	بیشام کند کل : بنوید
از پی کشف فطرت ماضی	سب در راه فکرت ماضی
نعل جبران و ناقه مردن	دو عشت جواز مردن
باز بسیار خوار از خواریست	آنکه کی ز غرور و تن و است
چون ترا ز جو زو نمایش خوار	تا تو او را خوری غرورش دار
باد و نوزدن و رفت بردن	دل با حکام حق سپردن به
بس جاده خوری چو خفا با	بر و چون ره کردت بطوط
کرد و آمد لبان با می شتر	دیگمان ز طبع باشد پر
تو شوی یان نور آتش پاک	ایت از رو رفت و عقل آری
باد و بی باد خورد و نمایش	کند نداشت در و دل نمایش

مردن جسم را بدن جانست	در جهانی که عقل و ایمانست
چنان شود زنی چون میردن	تن قدی که کن در جهان سخن
کعبه حق دست با کشتن دار	دشمن جانست خاکش دار

مهر آرايش تو از دین است	سهر آرايش تو از طین است
رهر این راه جو مرکب نیست	شهر این کن جو مرکب نیست
مرکب نیست نزد دانه	نیز به دل مهان ناخوشم
سوی دین به خدايش دانه	اگر ناخواند آیدت مهان
مرکب چون رخ نمود چنان	بدل و جان می کن استقبال
جامه اگر بخت تو خردست	ز آتش آب و خاک و بادست
بجو ایوان و بر سر سر	جامه های بر سبکی در پوش
رقص کن پیش دل کار خوش	خرد کن دلق جاره پاره لب
ز آنکه در کارگاه بی بند بے	نمود جان و جامه نمود بے
جنبه نمشد به نینان بی تو	و جو اندر عقل و جان با تو
چون شمر بادند شبیه با	را که از شمع و قفل با بی داو
الشر اند زن از بی دین	سخ خربنه شباطین را
چار طبعیت در سه در میل	افت چار منج مسز ایل
مرکب را نور یک در او کاشند	مر و نور یک دل و جانشند
رد بانیت از سه بے فنا	طق را سوی کشت زار عا
چار ضعیف اند چار طبع مرث	بهر دین جمله را پزن کردن
بر سیم آمیز برو باں همه	بسخت کن بجار و حال همه

بر سر خار کوه دین بر
لین جان و عقل و صدق دل
جان بود بویا سعد خورشید
بس جوانان نفس ناله است
چون برون شد ز جان کونین
کز ارمک راه مرک بود
اصل امید کلبه خانه راز
تا زد و در زمانه نو ایست
تا دمی آدمی ز تو نه مد
مالت انجاست جویم ز بوست
عقیقی باقیست نمی بماند
و در عقیقی بدی تر از زهر سم
باطلی را را کن از بی حق
کو ترا هیچ برک درستی
در تراره مشورت گشت
تا پس درین فزل و بخت
مرک را جوی کا بدین منزل

یا خوان چله را که دین بر
زنده کن بر چهار راجه خلیل
ره نیاید بر تبه ایشان
روح قدسی کجا نیست
شد کجا در سنگمان زنده
بدون آب مرک برک بود
در دین بی اصل کز دواز
تو ندانی که اندر ایست
صح و نیست رفته جان بد
زان اصل دشمنی و دنیاست
دنیا فانیست کجا می ماند
ره عقیقی ترا بدی تسلیم
تا ندانی تو عقیقی مطلق
ای خوش گشت جهان گشتی
هر که درین جهان گشت
مشورت کر کنی برون گشت
مرک حق است و زنده کی باطل

تن خود را بر بساط عالم دل	کین اندر هر چه چرخ مجمل
سپاسش همه تلخ و تر نش	کز این مرد و زود و زکش
کز تن از جان هفت نور گرفت	جان ز علم و غیر سرور گرفت
آنکه جان را بعلوم پرور داشت	نبست او جام ملک پرور داشت

مردم از بزرگان درم نشود	مهر کز عقل بود کم نشود
مرد جا بل جو مهر کرد است	مهر کز بود مهر است
با مهر و کین چه در خورد	که مهر اکاه کرم و کس در
دو رخ اینی که برده بر دارد	مستقی دوست را که دارد
و از آنکس که نفس عینی است	کار احد جویست نیست
بهر کسستی رود نیست	مهر کز علی بود کینست
دو من که داد می را دو	بی من و تو تو من نمی بود
تو تو بی من نم سر کین	تو چنان مرد چنان در کین
با خودی بر دو و در و من	بی من و تو من و تو چنان
خوش ز بیم اندرین کین کین	چون ز تو تو رفت و من
تو من که صبی است هر هر	دامن و تو با لاهی ما و تر
ما تو خود را بر بی نای دوست	را که در منع و چو بی دوست

دوستان را برای خود و زبان	توان دید و از نمودن
دشمن از دوست وقت نیاز	خبر نبود و زبان نیایی باز
دوستی دوست را بهمان شد	دوست حاضر به بستان
گفت زن را که که خدایت کو	زن و را گفت گفتی بر کو
گفت پیش از گشته ز تو سیم	زن باور و در که در نسیم
مرد بخت و گیت و نیار	بر گرفت آغذر که بود از کار
مالی آنچه ماند زن را داد	پدر آید ز خانه خرم شاه
چون شبگاه شوی باز آید	زن بر شوی خود قرار آید
گفت باشوی خوش و صفت	شد مرد هم گرفت زوال
چله بود آن نهاده صد بار	کی مرا شد که در نسیم یار
بجسته را چنین سر مرد	مال من و آن خوش فتن کرد
خجسته در ویش را و هم عالم	از چنین دوستی چرا عالم
بست که از کنون در خورد	را که در مال من تصف کرد
مال و جانی دوست زاهد کرد	دست و پستی جدی کردند
توبه انکی در کم که دوست بد	سبزه آن به سجده باز کرد

باد و یک کعبه داد و گشتند
دوست کرکاس کلاه دوز
دوست را که رحم بدی گشت
در خواب بدست برود بن
بار باد شنب رویار
بار بدخو مع و دیر است
در این یغن باشد
بر که اور بجان بار بدست
بار بد و اکرم چشم بر
شاخ بی برک و موه خا
تا تر از قین بار آید
بار هم کار است بسیار
آن باشد که عمر بن خطاب
که در آن قوم میر عدل
جد کعبه بار قین نیم
یک کور را بر لوران
لغت علم که محصور در

کنند هیچ یک هرگز رود
از سوس سوس در دور
کر کند ادب باشد دوست
کو بدست تا کجا کو بنشین
تو ازین بار نفود و بر جری
ترم و تیر است و در حال
بر می که دون و بن باشد
و آن در ضمن فار مار بدست
کنند شبانه کس نفود بر
بار بد دفع و دفع بار بود
کت بیک و بد بکار آید
یک هم تار که بود بار
دید فوجی شسته در خراب
که که امید خستنا و احوال
هم یک راه و یک طرفانیم
کیل و جان و کز پایشده ایم
کب که یکدگر کنید نظر

سیم که بکین بوج کس
همه گفتند این خوانش خوریم
گفت عمر که کار محکم نیست
بدل آنکه را در آن باشیم
سج نابد لیس می سدا
نه کی را بود زمان فواج
سپه کین توان کرد و درنگ

با یکم سلب و هیچ کس
و ز زر و سیم بار سحریم
این سخن جلد را مسلم نیست
که زر و سیم بار بر باشید
خود نمند خدا و کس جدا
و آن در کس بجهت فواج
زر و سیم باشد و کم نش

جان کی بودی از روی تو
این زمان و دستان بید
هر کی باشدت مکشاید
بعد از آن که خور و حیره دهند
دوست با ما مقارن فلک
بد کسی دان که دوست کم کرد
دوست آرد و دوست یار بود
که از خصم دشمن دانا
رفعی و من طلب نرود

حال بودی کی و ممکن دو
سپه از سیم نان رسانند
مهر از کوه قاف در کون
ایش خود میزند و میزند
با مکن تا جو کردی از اربابش
رو میز چون گفت بکند ارد
دشمن آرد کی یار بود
بهر از دستان و همگانا
از مرف و طلب ز آنوقت

بدری از خرب نیک میر	کر بجوای دل از دلت پر
برنج بر دار کج بر دارند	دوستان کج خار دارند
رو را مر حبس و نه بگریز	خار مر بخت و نخبز
صدی او باز کرد چون طهار	کر چه صد بار بار کرد و بار
باش تا قدر این بداند	این بدن رخ می بگردان
کشتن آمد از مسکرم	نه طلب زین ستوده و آن
کسل ز زنگ او ز کسل	دین پست از سوی دین
حوی بد زست نفس نانی	بابه این کم نشین که به نانی
که در دوشه ز صحت به	صحت ملک رازوت ده
ار علی بنوار از زندین	صفت دوست از ره تحقیق
باید این صفت از علی شخت	دوست نماند بود بیا به صفت
بدترین کردی از قدری	خلق دشمن شود و بگریز
عقل باید که رو بستاند	چون زرد و سنی بدید
کم شنیدن باز شنیدن	وقت نشسته از بزم دیدن
تا تو از وی دی از تو باز آرد	آن طلب سخن که دانه و دارد
سکی معده این زنده	مطلب کرم جرم خرم
که بگو کام بر شود زنده	نماندشی حریف بی خردن

باو که لطف دوست جان کار	آزاده کرد و همین صحبت مار
دوست به محو خارد و پیریت	که بین و منت بیکدوست
صحب با غیاث فیض بسیار	باو را بر زمان کند عطار
روغن کجایی که جود به کام	نزد علی عزیز و نیکو نام
حون بکلیا سزد و نفس نفس	روغن کجایی که خوشه کس
اسب نوسن زب تو سرک	گشت هم خوار کنند هم تنگ
کرده بی غوریت سود منه	بداناز بیک نادان به
راج صحت مدار با عاست	که جو خود بخر کند ناست
صحب عام و ریش اباد	بی تو ارم که مرک جایی باو
صحب عام آتش و نه است	زشت نام و تباہ و نه است
با تو بالغه دید جان دوست	حون شدت لهر نفع دوست
دوست دشمنی جان ما	تن بود کس مدد نان باو
شکست حون دل مبارز بین	وز دشتش دل جود بین
با کلاکی بود اخوت باک	ز آنکه کف خاک من سبک
جاده خون و کشت و پست بود	عبد عیب و پست بود
نیت و هیچ بار صدق و صفا	نیت باج و دوست بوی فنا
با کرمی خشم غصه جوهر	دوستی با صفت کم باالی

چون ملک کند سلام یک	از دین یک تو شود بر یک
تا زانو فغان و است	که شود لیت بار زار و است
بین تو اکنون نه بد نه بد را	و این خویش کرد خود را

خلق جبر پسند جبران	هر را از مودم آنچه بران
چون نه نمود بنور کرد	همچو خورشید باشد شمار و
مهر بوسه یک سوره و	ماه باشد که یک ستاره و
بر که تبار روی کند عادت	همچو خورشید بکشد عادت
مرد اول شکسته داشت	هر را پای لبه دار حقیقت
با چنین قرب او خوش ما	را که تبار از آب از شهاب
حقیقت بستی خدای نه دار	خود بستی خدای نه دار
چون دلت شلوش بود و	تیرگی شدم کس نیاری با و
ملک عالم بر بنای است	مرد تبارت ن زبای است
با کسان در نگاه داشت و	با خود و کو به شمشیر و
چون تو تبارت نشی کرد و	با خودت به از و بسکن
چون تو تباری بیک بود و	کم ز تیزی بود نیاری و
کرد تو جد کرد با تو و	کلنی صمبی که آن تعجب و

بیهی از تو اندر او نبرد
ماهی در نوک خود بیند
گر شود و العباد بالله
دل نماند تراز بر کبیل
در دمان دار تا بود خندان
بر کما نماند از به دل
حکمی با حرف بی معنی
بس طبع کتاب با خردن
بر کجا دافع بابت فرمود
بن هم زلف و هم خسر
تو در نیم نور کار بار بار
اهل این روزگار بی سون
ریخ کاران کسج پش نشد
ز صورت پرست کس خود
روز سگی به خوش بود با تو
چون تو از ابلهان گزینی بار
بر کوه است و دستی میاز

بس بیاد به هم نه نوگر برد
تا نو کیم بر فی منبشند
کما به جی از و کبان و خسر
بر بختان بخل بهشت دل
سوی کرانی کند مکن دندان
کر به دل بود از و کبیل
بس ز بهم نو شو چون نوی
تا نو به بخل نیک و بدت
چون تو هم نمی دارد سود
کوی کو کسی بود کس را
تا که بشیم اسنور بیار
از بر آفرود ز هر کهن
تا که در راه مانده شد
پوشش او چرخه هوس نمود
سوی بری دبد به ثوبا تو
تا که عار تو عار بهشت عار
بشید و جهان در آواز

من بحالم درون نمیدانم | دوستی زان صفت خیراتم

دوست زالی بروستانی کاه	صفتی نام دختر و سرکاه
نوع او من جوهر و نوبادان	کشت روز خشم بداندان
کشت بدش چو ماه نو بار یک	شد جهان من بر زن تا یک
ز ان گفتی همیشه با دختر	من تو یاد مردن مادر
دلش آتش گرفت و خوبیک	که باری خوندنشت و کر
از قضا کاه را لک از پی خود	بوز رو بر کین اندر کرد
ماند جوی مای معده اندر یک	آن سر مرد کین اندر یک
کاه ماتد دیو از دورخ	سوی آن زن بخت از خطیخ
زان بدبخت است غریب	با یک بدبخت بش کاه قبل
ملک الموت من از صفتیم	من کی بر زان منسبتیم
که ترا صفتی ہے با بر	برو او را ببر مرا شایر
من بر فم تو دانی و دختر	سوی او روزگار من کبدر
فایده آن تا بر من نشود و لورا	چون بر او بد در سر او را
بجای مگو از بدبخت و	بجای برش ندمند داد
صفت ایمان چو یک سی آ	از دهن خالی از رهن کشتی

[illegible]

بر مردی عیسی بس رخسار	شده ارمیش و عمر خویش لغور
مرواده عیال و کعب قلیل	گشت چله وار مرد معییل
از عیال طاعنول رخ بر تافت	هرگز ناحیه سبک شتافت
وان عیالان بشهر در کدشت	راحت خویش تن دران نداشت
بهر چاه صاری آمد مرد	بخت بگره با معییل هر کرد
دید مردی نشسته بر سر چاه	دلو با حبس بر نهاده بر راه
مرغی پس ضعیف در کجک	که ز کجشک بود او ده یک
گفت مرد اسپیک بکش باری	تا بر آید مکر ترا کار سی
از من ای خواجه صددم بستان	مرغ را از آب تشنگی نشان
دلو و جل ایک و چهی پر آب	آب ده مرغ را سپیک بستان
مرد گفت که بخت روی بود	بر ازین کار خود نشاید بود
یکی دلو سپیر کرد و مرغ	صددم مر مرا شود آ مرغ
دلو گرفت و رفت بر سر چاه	خود ز سر فلک خود آگاه
تا بوقت زغال آب کشید	مرغ سیری ز آب سیج نید
خسته شد مرد و گفت چه توانی	که تن من درین غما نسوزد
مرد با گفت مرغ گای نادان	استحسان توام من از نردان

تو مرا این مرغ را ز چاه پر آب	ستوایی ز آب دادا سپاس
و عیال ضعیف چون آری	طفل را خیره خیره بگذار سب
را ز تم من تو در میان پیپی	پس چرا با فغان باش پیپی
رو سوی خانه باز شو بشتاب	کار اطفال خور و را در یاب
من که روزی دهم توانایم	راه ارزاق بر تو بکشایم
جان بدادم می دهم روزی	در غم نمان چرا تو دلتوزی
زین سوپ سها چرا نکردی دور	چند دارد ترا جهان بغرور
آن جهان در غرورتوان نیست	ز رسید آنکه سالها بشت نیست

آن شنیدی که حاد افغان	در حرم حرم چو کرد طواف
ناکی باز خورد بر روی سپر	آنکه در عصر غوغا داشت نظیر
گفت شیشا بکوی تاجری	تا برج زمانه مر جو
گفت عالم سلامت بخیر	لفظ من پال ماه لاضیر
گفت و یک سخن خط عشق	همچو نادان بخود بر عشق
آدمی خیر انگی دارد	که صراط دقیق بگذارد
تو هنوز از صراط کنوشی	خیر چون باشی دوشی
بعد از آن در شست چون نیستی	از سلامت تو بهره بگریستی

ناشده در بهشت و دار السلام	چون سلامت بود دنیا که کام
چون ازین مرد و فارغ آئی تو	انگهی خیر را بشائی تو
ایمن از مرگنا درشت شوی	بسلامت چه در بهشت شوی
مرزا است مرد و آن در پی	حشیش را خیره گفت عرو علی
از حقیقت بدل چنان دوری	که نه او پست و معذوری
یک زمان از نهاد خود چرین	در رکاب محمدی آویز
یک زمان شرع را متابع شو	بس طرفه بهشت درغبو
آنچه گفت شرع آمده کبر	و آنچه گفت در کایا شده کبر

از آن که بگوید بهشت را
نموده عاقبت در بهشت را

تشیس فی ربک

روح را چون بر در روح امین	چرخ چارم فرود از تو زمین
و او در جبرئیل را فرمان	خالق و کردگار مرد جهان
که بحسب مرد را همه جای	تا چه داری ز آلت دنیای
چون بپشت سوزنی دیدند	برزه دل او ترسیدند
جمله گفتند خالق مایه	بر همه حالها توانا سی
برزه دل سوز نیست در	نیست زین پیش چری از دنیا
ندی که بر در رب رؤف	که گشتیدش همان زمان توقف
بوی دنیای و مد زین تن	چرخ را مرد را بود و پیکر

کرده این سوزشش می همراه	برسیدی زیر خنجر آله
سوزنی روح را چو مانع گشت	بمکان شریف قانع گشت
بازماند از مقام قرب و جلال	سوزنی گشت روح را به بال
ای جوانمزد پسند من پذیر	دل زدینا و زیتش برگیر
تا مرقه بدان سپر ابرسی	بهر دروغش و مهابر سی
در نه با خاک راه کردی ست	راه عجبی ز راه منزل جدا
زهر قاتل شناس دی را	رو تو باز هر سپاه عقی را
ز آنکه دنیا پرست بر خیزد	مست چون بت پرست دل آید

در آیت

در اثر خوانده ام که روح الله	شد بهواسطی بودن ناکا
ساعتی چون برفت خواب رفت	پس می خوابم شتاب رفت
سنگ افکنده دید بالشت	حواب را خفت گشت پیش جفت
ساعتی خفت و زود شد پر	دید البیس را در آن سنجار
گفتش ای رانده سک طون	بچکار آمدی برم بمنون
جایگای که عصمت عیسی است	مر ترا کی در آن مکان مودیت
گفت بر من تو ز حمت لودی	در سرایم تصرفی کردی
با من آفر خلعت از چه کنی	در سرایم تصرف از چه کنی

مرد دنیا همه سرای مست

ملکت من لغصب چون گیری

گفت بر تو چه زحمت آوردم

گفت کین سنگ که با شرت

عسکی آن سنگ بک بخت

گفت خود پستی و مرا از بی

با تو زین دین را نباشد کار

تا چنین طالبی تو دنیا را

روز دنیا طبع بر یک پیر

خاک بر سر مرا که دنیا خواست

امروزین حال سپه من پذیر

حدوسی تست دینی ملعون

با که گویم که غافل از کار

چند گویم که نیست یاری نیک

نیست در خرد مرا دل جان

چسبست لذت ز عمر با تخلیعت

زین عمر خلق دزین همه بسیا

جای تو نیست بلکه جای نیست

تو بصورت مرا زبون گیری

قصه ملکت بگو که کی کردم

مرد دنیا ست چون کرنی تست

شخص ابله پس آن سبب بخت

مرد و آنرا از بسد برانده ای

ملکت من تو را ز زمین بگذار

کی توانی بدیعتی را

که روز را تو خاک شمر

مرد دنیا پرست باد هواست

تا ج و تحت عدد زده بر گیر

عقل خود را ز دهم کن تو برون

این شیاطین بفعل مردم پیا

در تو سموع نیست قول و لیک

یارب از سر دوام تو بازمان

محمد با هم رقیب خصم در لعین

بند تخلیعت خویش نه توانا

کشت ازین کاینات جزو حق	چسب تصویر مرا تر از خصوص
کرد نزل و عبت چو کردی	عمر خود در عبت مبار کردی
که ترا عنبره کرد بر دین	تا بدادی بدست خود عقی
کار خود دیر و زود و دیر پایی	لیک اکنون بر سنوز خود پایی
غافل زین زمانه خدای	از امور زمانه دست برداری
کین امانی نه پایدار بود	حسرت افزای مرد خوار بود
چون من چون تو صندران کشت	باشد سپهر یک کشت
تو درین راه کودک طفلی	نه شراب مروقی نشستی
مردی در ای مردی کن	ورنه ره گیر و ره بگری کن

استخسار فی حقیقت کمال

بود مردی عیسی را در می	وز درم بر بنیادیش می
رفت روزی بر زود امانی	زیر کی پر از حسرت و آمانی
گفت بنگر که از چه معلوم	کز خرد خواب عیش معزوم
گفت ایمن نشین زنده بوم	بمحسوس چون بدیدم حکیم
نیست در باطن تو هیچ خل	می نه میم ز میگو نه عل
مرد گفت که باز گویم حال	کز چه افتاد بر من این حال
راز داز هوک و پادشهم	با مزاج ملون و تهم

شپکندر دهم که کاهن	که در امن گزیده مجامع
لیک رازیت در دلم پست	روند و شب جان نداد به گشت
نتوانم کشد و راز نهان	مگر از آن چم سپر بود نه زبان
سپال دهر مستمند و غلیم	پیش ازین نیست رای ایمنم
گفت مرد حکیم روتنه	بنی علایق نهان سوی صحر
چاه هری بن خواب شده	گشته مظهر پس و خشک از آب شده
اندازان چاه کوی راز دولت	آبیا ساید این سرشت بکلت
مردنیز حکیم چون بشیند	همچنان کرد زانکه چاره ندید
شد بصحر ابرویش و انا مرد	از پی دفع رنج و راحت و درد
دید چاهی خراب و خالی جای	در دوزخ و دران شناخته دای
سر سوی چاه کرد و گفت ای چاه	راز من را نگاه دار نگاه
شپکندر دو گوش همچو زان	دارد اینست راز در نهان
باز گفت این سخن سه بار و بر	بست کرد و راکه چون گرفت گفت
زان کهن چاه فی بنی برست	شد قوی فی بن برآمد حسبت
دید مردی شبان در آن چاهی	بر بریدان فی و شمر و شش فی
کرد ناسی از آن فی تا ناله	راز و دل را که دارد و ناله
نمای چون در میس کرد آواز	با خلاق که فاشش کرد راز

شیر پکنده دو گوش خرد دارد	خلق ازین راز او حسبه دارد
فانش کشتین سخن بگوید جان	دشاه تمام را برید زبان
تا بدانی که راز بهر دوزان	بتر از غم و آتش سوزان
عالمی بر آتش و لغت و دود	بهر از یک سخن که راز تو بود

در بیت

گفت مردی ز ابله راز	با یکی بد فعال غت بازی
مرد غمناک پیش مرا و باش	راز آن مرد و کیم فاش
بیره کشت ابله از چنان غمناک	گفت با او که ای بدبخت ساز
راز من فاش کردی بی پروا	چو بر جان تنگ بر سپند
دل من قصد کرد و آتش	کاکلم در سرای کوششون
خود دادم بی صحبت دم	و ان مشا و نیست هم دم
ضایع این رنج تو به کنذارم	حق صیحت بوجه بگذارم
لی سپید مر مرا بیا زردی	آه چنه ناکردنی بود کردی
بکافات آن شوم مشغول	ناکه از سپر برون کنی فصول
رفت ناکه براه زخمی زد	مرد غمناک کشت کاشش
مرد غمناک کشته شد ناکه	کار ابله ز خشم کشت تباه
پادشاه این در سبک گرفت	عرض می بکشت اینت شکست

فی سبب خیره گشته گشت

ز آنکه ناکردنی محسوس کرد

حیات

فوج را عسکر کرد و او آله

اندرین خاک نهصد و پچ

کرد دعوت باشکاردندان

کافران را بر زمان و اوان

خلق نشیند میج دعوت فوج

پیکر قتل و نه داشت فوج

اندر آن طول عمر نهصد سال

سی و نه تن شیند از وی قال

وان که قوم چون زبان کشا

عمر را جلگی بهلوفان داه

لا تدر گفت قوم را یکسر

ز آنکه کردند از و محسوس

دعوت من چو دعوت تو است

گفته من طراوت رحمت

هر که بشیند میج بخاوران

و آنکه نشیند خیره مارا چه

ما خودیم راه رشد و نبات

حکم کردیم بر بنی صلوات

هر که این سخن پسند آمد

پند را جمله کار بست آمد

سود کردار چه بایه اندک داشت

بر محمد اهل فضل سر نداشت

و آنکه نشیند و گفت با دست این

نشدم من بدین حدیث فزون

چون برش باد بود با و آنکه

دل ازین گفت هرزه بر نهدا

یک سخن در وجود چند آید

که همه خلق را پسند آید

که بدی بر مزاجها تعظیم

که بدی بر نفس بی ناکندم

یارب این پند ما زنا اسلا	چو عفا ز جگنی بچین
دور کن دور رحمت جابل	دست ناهل ازین سخن کپیل
ای پسنائی کم پسنائی گیر	باشنای شد آشنائی کمر
بس کن از پند و مخرج پس کو	کله دین حق کند پیسر د
خاندان بزرگی و شاهی	فلک اوز ماه تا نایه
شاه بهرامشاه بن معبود	که بنارد بعدل او محسود

ای پسنائی بگرد رضوان پر	در آن از رضای سلطان جو
شاه بهرامشاه معبود آن	که بختی دوست پادشاه جهان
کاینکه گوید بدح او حسنی	چون صد پر کهر گشت دهی
نعم او کر کند کام کذر	راست چون کلان شود پزر
بر درشش گر کسی مقام کند	عقل کلی برود سپاس کند
دل آن کس مع او کوید	جای آن دل کل بعت روید
چو کل چون خودش آید نام	ریزه زرد شود ترا در کام
چو دهد زمین کنم پر و پس	تا ترا مرغ گیر داز ساکوس
دوست کل را از یکان دارد	کو زرو سپیم در و مان دارد
چو کل تازه روی و خوش بویت	پشت و رویش پس ندر بویت

از پی عدل شاه شایخ چمن
از پی ملک چرخ در بند سپهر
ست برای روشنش جانی
چرخ تکلیف بهست جایش را
کرده یکسان بحد و حمت و جبر
ملک را خرم و عزم او روشن
ز آنکه سلطان عادل اعظم
بر ذریعته بروم نامه خویش
بر رخ راجد او کدای کند
ملک را نقش بند عدل و یقین
چون فلک صدف را گوشتش را
را چون آشکارا زو کیش
تن در دست پادشاه جهان
چون علی هم شجاع و هم عالم
رای او چون شهاب ثاقب
منظر و منظرش لطیف و بریل
ملک او پای بند دشمن اوست

کل عامست و چرخ پیرامن
ماه حکمت و آفتاب ضمیر
همه جهان چرخ چون عرشید
شرع تلقین کنند را پیش
صفحه تن و صفحه کاغذ
را چون روز پیش او روشن
ملک دین را گرفت با هم صم
تو نه پسنی بروم یک کیش
بوم را فخر او نمایی کند
کلک او جام و مرغی دین
چو در دور عالم او را جای
از دل دور بین بار کیش
هم فلک یک هم فلک زبان
نه چو ججاج با سیغ و ظالم
روی او تخت مناقب دان
صورت ویرش ظریف و رفیع
کلک او دست یار یارین اوست

همچو پیش بسوی محرومان	همه کوشش بسوی مظلومان
شاه ماکر نشاط صید کند	عزم او پای کوفتد بکند
صورت همیش از کین بنازد	از آسمان عدد زمین سازد
و شمش ل نهاد بر کم دل	ولی بهار ای کاین غم و غم دل
آن کسانیکه در سرای غم	مانده بودند بی سپهر و سالار
دلت و غمت و مهابت جرح	می کشیدند از خیانت چرخ
چون برین بارگاه پویشند	از غیبی و غبن و غم ریشند
بست از بهر قدر خرمن بر خ	بر کرپان روز دامن چرخ
شب او که چه میمند بود	از پی روز پای بند بود
خمر و شراب شاه بهر است	که به دست ملک است
صبح ملکش جرد مید از شر	جوشیات و بقایه از شر
در رخ خمر و حسن و مندا	خنده کرد بی لب و دندان
ماه نو بود روی سنخ او	خنده ز دندان سپهر در رخ او
صبح و مزین سبب فزاید	ملک ازین دوروی پند است
نه چون آفتاب رخسار است	نعل اسپش جوهر درفش است
رای او چو دهن جهان پری	و دم او چو نه فلک پمپای
مقام او تیز رو بپان قصا	عزم او دور بین تراز زر قا

سنت این است سیرت او	سنت این است سیرت او
تغ او بر عدوست رستایان	تغ او بر عدوست رستایان
سایه تغ شاه در حسیال	سایه تغ شاه در حسیال
افت جان دشمنان تغ است	افت جان دشمنان تغ است
عدو کشکان تغ ملک	عدو کشکان تغ ملک
که بخند برست شاه درون	که بخند برست شاه درون
از تغ پلک شش کشور	از تغ پلک شش کشور
در سپهر کر از زمین سپرد	در سپهر کر از زمین سپرد
نیزه شاه اگر به بچاند	نیزه شاه اگر به بچاند
مرکز او خصم شریار بود	مرکز او خصم شریار بود
برگزید از بنو امید از اول جان	برگزید از بنو امید از اول جان
تغ هم نام او چون کین تو زد	تغ هم نام او چون کین تو زد
خبر او چون قات کاف شود	خبر او چون قات کاف شود
ز این شمشیر ملک بارنده	ز این شمشیر ملک بارنده
که خواهد از تغ موسی وار	که خواهد از تغ موسی وار
برکشد عکس تغ سینه درش	برکشد عکس تغ سینه درش
کرزا و تابید بر مامون	کرزا و تابید بر مامون
تغ این است سیرت او	تغ این است سیرت او
تغ او بر عدوست رستایان	تغ او بر عدوست رستایان
سایه تغ شاه در حسیال	سایه تغ شاه در حسیال
افت جان دشمنان تغ است	افت جان دشمنان تغ است
عدو کشکان تغ ملک	عدو کشکان تغ ملک
که بخند برست شاه درون	که بخند برست شاه درون
از تغ پلک شش کشور	از تغ پلک شش کشور
در سپهر کر از زمین سپرد	در سپهر کر از زمین سپرد
نیزه شاه اگر به بچاند	نیزه شاه اگر به بچاند
مرکز او خصم شریار بود	مرکز او خصم شریار بود
برگزید از بنو امید از اول جان	برگزید از بنو امید از اول جان
تغ هم نام او چون کین تو زد	تغ هم نام او چون کین تو زد
خبر او چون قات کاف شود	خبر او چون قات کاف شود
ز این شمشیر ملک بارنده	ز این شمشیر ملک بارنده
که خواهد از تغ موسی وار	که خواهد از تغ موسی وار
برکشد عکس تغ سینه درش	برکشد عکس تغ سینه درش
کرزا و تابید بر مامون	کرزا و تابید بر مامون

نور کرمه از اول جان

نغم کرش نموده در کیم	گشته و گور کنده مرد و بهیم
صفت کرشش او کند ادا	کوه را دم منم و شود ز صدا
کرش جن جوانی حسیست	اشتب و اوجش چو این نیست
دید دل در و گور ز سپید	سایه آفتابم اندر و ز سپید
خبرشست روی ملک فز	بیکشش رای سوز و ایک فز
ارپششش آنکه جنک زای بود	همسرتن بر جان چو نای بود
دست و تیغش قضا شمار و قدر	تیر و محشش میان کیش و قدر
چون تک اشبشش تا ز آمد	عرب اندر نغم منم از آمد
چون محششش نمیر آمد از و	دم فرو رفت و جان بر کد از و
جان که از تیغشش او کد زد	چون ز کبی در آیمششششش
مهداد بر فراز سپس جوی	کوه جود بیت بر سپینه کج
آنکه از تنهای منم شد ادا	منم را پنج طبع خویششششش
روم و چین را چو وقت آن شد	چون دل دوست نیز مکشاید
کنند قصه سیج خلق را چون	که زمر دار کس عزیز و خون
حشمشش از چم او که بیکار	نفتششششششششششششش
این بود چاره اشششششششش	که ز حششششششششششششش
بر که در یاد او نموشششش	خبرششششششششششششش

شود از دست بر بند بکمان	چون از پیم پسخ او حیران
خمش از دم زنده پیکان	رو غایب زو کریا نشن
جان خمش ز پس که در غم بود	راست ماتم برای آدم بود
جو دیون و حرج دم زدوم	کار چون زلف یار خم در غم
مردشان پیش زخم شور انگیز	اسپشان خامه کوشش رنگیز
همه رنگه و نواد جامه و برک	همه نقش و نگار و خانه مرک
خصلت زشت کرک در مشت	حسین غماز یار بر همه شان
ز جنتی بوده آب و گل همه را	رحمتی گشته جان و دل همه را
از دل مندوان ریمده حیات	ترک ترکان شمرده در حرکات
قد سر تن او ز عشق عسل	جانان بوسه زن رود چو قلم
کرچه چون کوه پستک تن بود	پیش او آمین گفتن بود
کرد ناکه ز فتنه تاج و کلاه	شاه بهرام شاه را مشرک
فتنه از آب ریخت برایش	خفیه نارفعل دریا کش
برد دل از پیم هیبت ششان	کر که شده شد کرکشان
کرد فتنه زنده خشم را باثر	زادون و مردنش هم چو پشور
تنخ او خشم را عقیق کند	بچه خشم را یمتیم کند
عدل او بر جهان خمیر شود	آهواز شیر شیر نمیر شود

ارم از امر او دست مفت تحم	خرم از امن او دست مفت علیم
خضم در پیش کز ش ار ملکست	همچو دنبال کز دم فلکست
منعز را خرم شاه خواب برد	آب را خرم شاه آب برد
چون تر آتنگ سوی ایشان کرد	جمع هند چو در ایشان کرد
دشمنانش بر د کین و برد	چون زن پستی خنده کرد و مرد
کریمه او در مرد کیو اینست	جمله حیران چو نقشش او اینست
عزم شده کاهان کرد و ن	خضم شنبی سپر چو موم بود
خضم کرد و پشت میج کوی	کز زمین پشت بر کرد و ن روی
تا بدید آتش ملک سیون	هم بران آب نیت آبگون
نوک رخسار بماند بمحشر	فرخه در میان خضم و مست
رای رایان بر تن کرد قسم	نیزه از شیر کرد شیر علم
تو خرداری از نه آگایه	زان مصاف و صف شمشیر
صفت او در آن صف نادر	زن بامویه به کت راز مرد
سر کج شاه با بتافت عنان	شیر رایات او شود محبان
هر چه از جان دشمنش کاه	هم در جان شمشیر بفرزاید
ترتیب عزه تا بنا افتاد	آنچنین شاه را ندارد یاد
از بد و تیر کینه بود از روز	تیر مودین ز پای جزا سوز

پسینا ز باغوشن روشن
چرخ داران بزیح و چاب
کشته کشتی اجل چو فوخوان
چشم بایر و کشته پایش
دهن خاک بیز شده
کند کشته جز تیز تاران چشم
کشته عیوق از قف آهن
شده از بار ناوک فروین
نوک ناوک چو عقل در تک پری
رج در دست مرد خون کرده
بند و بوند کرده از هر چشم
شخص خشمش چو پرده دامن پاک
کشته بزناک هوا کردن
سپیل از دیدار بایسته
کوس در کوشن از غروب پیش خوش
در زده آفتاب جامه بپیل
منه حنمان چو تیر خوش اسب

کرده چون لعل مهره کردن
چون بوی سطل پتیده در مفران
اگر بودی اجل هم از یاد
دیدم باد و کشته نمخانه
دیدم چرخ سپهر در یز شده
مرک در آرزوی مرک ابسم
نزد در چپ رود لعل سپهرین
رچو در یاد کشته چون پرین
از درون دو دیده مردم جوی
اژدها نانی زبان بون کرده
کرز چون سپهر و منان چو چشم
دهن او چو کور کشته ز خاک
کرده از سپاست مردان
چرب پستان به تیر آینه
تیر در چشم مردم دم پیش
واسمان بپیل کشته ز پل
دل حنمان چو دینیزه شهاب

کیران
رسته

رفت چیدن زیر مرگ خون	کمز در نیمی غسل شد کردن
کشته چون غار در صفت زبون	خضم در پای اسپ فنا کردن
کشته عالم ز کرد چون دود	فلک از کرد رخ بسیندود
عکس خون بر سپهر سیاه	است مانه شمع عیان
جان شان از تری روان با شرم	نظر حق سوی سپاه میر
دشمنان شهنش پروز	روز شان چون شربت شکر
روی صحر از نیر خورده ام	آب دریا ز خون جواب بقم
بر قضا تنگ مانده را کمند	بر عدد و ره بر بسته دست
کوه و دریا و پیشم و نامون	سج میزد دران زمان از خون
خضم راج چون الف در چشم	چشمها مانده چو مای در چشم
اسپ و مرد از انیب راه کزین	خشت مانده چو صورت شبنم
دستها را بجان باند چدا	پاهیا در رکاب و مهر شیدا
چو مای بکشت خشت و خوش	مردی دست و پای بکوشن
پای کردن پیاده مانده بجای	زان دو دست سوار قلعه شای
دم شان باز پیشدی هرگاه	که در کشته نیافت دهم راه
چشت جوکان ز کرد و مرگوی	مسنیه کلین ز تیر و دهمای
بسته بر اسپ شکر بکوه	مری چین چار بن در کوه

از زمان لاله‌الامه

و هم‌ا‌والا از سیاست او

نیزه در پستان میان غبار

نقشای

چون برست و بخت فتح کرد

رای شایان ز پیش رایش

زبان می نوزدیده بگذارد

کرده در رشته مردوخ فلک

شاه خورشید روی گردون تر

و تیش را گرفته رخ بچنگ

شده در گردوی روشن

روی عن آفتاب و دل چرخ

کرده از گرد سپینه دشمن

همه پستان ز گرد سپین

تغ برام شاه بن مسعود

باغیا را ز بیم بر سپر چاه

دانه‌ای دریده تارکشان

و هم را راه بود بر در شاه

فصحا کاره از ارادت او

چون بسیداب تیره بچان مار

رسته همچون سمن ز نیلوفر

نم عالم به پیش او بدو

همچنان شکوه روی آینه زاه

گاه آینه را زین دارد

مهره کردن بسی کردن

شیر آتش سان آه کینه

همچو در دست ماه منتورنگ

همچو جان بلال در تن او

عن ره کملش نگر شمشیر

اسپه‌شان آرد پوست پرورین

کرده چون سبهای پرورین

خشم دآن همچو آتش مرود

شده از بیم چرخ و ناک شاه

رشته‌های کشته‌نما بکشان

کرکس از کشتن چو صید	لاله منقاد بود و گل چمن
مر که چپ شد در و لایر صید	از سپهر جبل بود نیز بر قصد
بری از فرشته ز غریب رست	سوی بدرفت و هم بد پست
بود باغی ز بغی و فسق و فساد	چون بقیع تو هم بود ز عا
دل بر یک ز بغی و کینه عفا	اسپ بر یک چو که و مرد خوار
چون برایشان بخشم شد سلطان	از برای موافقت زمان
گشت چندان شمشه اندر یک	مرغ را جای پر زون شد تنگ
چون نیب پستان شد دیدند	چون رکیب و عنان شد دیدند
مرغ دلشان ز خانه خشم گرفت	گشت جانان نهاده خشم گرفت
کرچه مرغان تیسر پر بودند	در چه ماران مور مر بودند
در زمان شان ز شاه دوستی	باب زن نیزه بود و خیل صفا
چه بزرگ و چه حرد باغی عور	چه فرار و چه باز دیده کور
آینچنان بر صاف چهره شده است	راست کوی که شرنه شیر شده است
زین سپس عکس عن زکراه ک	آسمانرا کند بر خنی لاک
آینچنان گشت شاه عاشق رزم	که بود باده خوار عاشق رزم
رزم و رزمش بچشم مردی کی است	قزو کرده است چو فلکیت
باغبانرا همه بزرگ همسان	کرده در یک زمان رزم بیان

گشت جالی چو او بریزد شک
عقل دانه برای مرغه علم
همه جمال در دهنند این
که نزدیک است به پادشاه
بزرگان پستان تن چو باد
مرا و جان خان مانناش
در ازین پرده کر نیز همی زد
مرد بد را بد زمانه جو است
کر چه بد شد مزاج بد دل ارد
برخی از خان خیر و منصور
از پی راه و عشرت و یزد
پیش در باشد بن مسعود
بر کلاه و قبا و اسپ و پستام
هر جز و بر خورای سپهر بلند
ای فلک آفتاب و انارش
لطف او شد نشین صبا
پادشاهی بزرگ کرد به بست

حکم او بگو صورت سترک
که احراف کین نیاید علم
نمده عاقلان شناسند این
خرسین تخت و خوک در خواب
همه را در دمان خاک نهاد
کین او کین دود مانناش
چو پرده اشش فلک در آید
کلنج و پای خرسر ابراست
عز و حقست و ذل باطل ارد
شومنا بر زبان میشاورد
ماه او زمره او و بهرام او
ظفر و نظر بار کوع و سجود
فلک و اختران در سبک
توبه پران سپهر از چنین فرزند
خلفی یافتی نکودارش
قراد شد بوشن در یاه
اکمنی پای او بکنج به بست

پادشاهی نیاید اندر چیک	چون جنگ و بیاد کوه جنگ
گشت شد جنگ اگر بار و سنگ	ملک پرورد اگر گشت و تنگ
تنغ ناید که خون پذیر شود	ملک پی تنغ کی چو تیره شود
دستهار به تنغ در ج است	ز آنکه تنغ نیست و دفع است
شده که خواهد که جاد و دملک	بسیاست نگاه دارد ملک
زان بودند قلم و خنجر	چون بتلخی نگاه میان کس
آب غار تنغ و تیز پستی	چون در آنجا کمیز پستی
کرده خورشید رای او کردن	ماه رویان زهره بر کردن
هر سوار چو کوهی اندر زین	موی بشکافی زرای زین
چا بکان خطا و فتنه خاند	ماه رویان جاج و بطنه خاند
تیر کردن به نسیزه بر پای	با کمر همچو نسیزه بر پای
زیر آینه براق دریا ساز	ابرش برق سیر عداوت
کو دهنم تیز کوشش و پنهان	خوش کحل برده چشم خود نم
ز آنکه در راه ملک هر شای	بر سپهر جاد و قدر هر ماهی
دولت آرای بازوی چر است	ملک پالای دست و تیر است
مشاوی تنغ بلغ طی میخ است	با سبیل دیرج ملک است
ز آنکه بی تنغ دین میفت و آ	دو القاری بجای کرای

جبریل آورد و گفت بران	خون این مشرکان بگرد جان
برسول آنکه نامور و ایام	خوشش از ذوالفقار زود بران
نیست بی تیغ ملک دار و نیت	ملت حق ز تیغ شد مطلق
تیغ و ملک و خون و پیریت	ملک بی تیغ همچو بیماریت
آفتابی که شاد کرده است	سجده تیغ نیست شد چریت
شده جو بر تخت ملک چو نشست	پیش تختش فلک کمر بست
در تخت از به راه جویان را	آب روی کراف کویان را
زین شمشیر نیک خوی پاک زاده	سر که او بدین دینک افتاده
ملک پرور و وزیر دامن کرد	جان بکند داشته تا بن مرد
جاد و نسی آرزو بطبع کریم	عز و جود تو چون عصای کلیم
هم عدو بند و هم ملک جانی	هم فلک قدر و هم جانشانی
عاقلان زمانه مست تواند	قلعه های بلند پست تواند
صاحب ذوالفقار خوش تر	پادشاه خزینه بخش تر
بخت کان مست مایه شادی	دارد از بندگیست آزادی
آسمان از پنهان جان سورت	وزیری نامدک جگر دوزت
توبه با خطره نمازد	زان زمره که گوی سپهر سازد
از تیغ و شمشیر اگر خدای	کفی از بخت و تار و پود

بر زمانه تو سی شش مطلق
از تو گشته عطا که سایل مرده
بیدار از رخ کریم تو بسپس
چون در کج عقل گشتا و
گاه میدان وقت ایوانست
گشت حیران عقول اهل سنه
تا چه کردست غوغای اندرگاه
که بخواسی تنی کنی بحسام
که چه چون آسمان سپید خصم
با خلافت تو تن کسفن کرده
مسخین آید از تو در دل نور
یافت از سعی تو سپهر نوازی
مکمل طاعت موفق از تو شهرت
ملت از تو چنانکه کل در سپهر
کرشم تو نیستش امید
نه رفتش تو نقش مهر جم است
حاجت هر چه بود تو جایگاه است

مملکت را تو شهرت از حق
هکستردان ز کج باد آورده
نیک و بد را امید و بیم و پس
که کس پس با خدا دل داد و پس
شب اکرام و روز احسانست
مانده واله روان لعل بصر
که چه تو شاکست بر خورده
نه فلک را ز بند چار اندام
چون قضا دست تو نه چرخم
در شای تو جان سخن کردد
که خوشی جان ز خوش انگور
دین و شرع محمد تازی
دین و دولت بر وفق از تو است
دولت از تو چنانکه ماه از مهر
چون لکن بر نیامی خورشید
که همه دین و دولتش هم است
دولت از ملک تو ثبات است

چه حدیث کین مبارک پی
قرو لطف بجاه راحت پی
باد عزم تو جان نکینست

جو تو بهر...

خاک علم تو آتش نایست
دل چو در کمت قرار کند
ای سزمنده شاه دین کتر
طع آزا که چاکرست کرد

ماه ازان جاده حیش نغزاید

باو کین تو خاک تحت پخت

ان پی قدر نامت ای خوشن

نرا که برام را اگر سفر نیست

ای ذود آند چو قطره ز مرغ

بر جهانی شده پیکم ش

باره چون شمس بر فلک راند

تو شب و تو کز فتن ملک

شمس از ملک جوی شود

علی کند نام جو د حاتم سب
غم زده پسند که گشت و شادی
آبروی تو تا زکی دین است

پا سپاست عرض عالم را

امر تو باد پای چون آبست

انده از فرا و مندر ار کند

وی حقیقت نبوش حق پرور

آسمان هر زمان هر کج

خدمتت را کمر بجا آید

زخم تن تو آب آتش بخت

عمر جرح نام شد برام

وقت رجعت صلابت عمر است

ملک فتنه شمس وار بر ت

خدا خدای شه عیسی عین الله

تا نزد تیغ ملک پستاند

زان به تیغ و سپهر کز فتن ملک

درود بر او درود بر او

از نشان مجاز و شام و آ	فلک از خلق مجبور آفاق
من ترا دیدم اندرین عالم	ملک میراث و ملک شمع بهم
خشم تو جنگ جنت و جحیم طفر	او در خواست کرد کار و کرد
ملک میراث کرد کرد است	ملک شیر ملک مرد است
راست گفت شاعر است	محض توحید و داد شمع بر
گرفتنه اید و کر کسی کا سر	عاقبت آن بود که او را به
دشمن چون سپه نعل آورد	دست او پای بن غل آورد
سر که چن رشته تافت کردن بخت	هر که گردش مکنده می پیش
خشم در دست قوت افتاده	پایا در کاب چون باده
شیر اگر شور از آگهی کردی	پیش تو زور رو بهی کردی
دشمن تو چه بابت تیغ است	زود رغبت تیغ اگر تیغ است
جانش را نود و سنان چکار آید	خود چو بوی تو یافت پیش آید
نیکی به ناخت از دل روشن	قدر تیر تو دید به دشمن
لاجرم تا به پیش آوردت	فلک سمت همیشه کربت
چون همیشه خشم را پالان	رفت چو چپ غرور که نالان
بکشته از فر پادشاهی تو	موزنی عدل و نیکو ای تو
نبرد و مجروح بازوی چیرت	ملک الموت و زخم شمیرت

خاک او بادشش آتش آگیزد	مرکب از تو سوی برکی شد
که زمرکی بسوی مرکی شد	که زمرکی بسوی مرکی شد
باز کرد بسوی او چو صدرا	که زمرکی بسوی مرکی شد
تو کردی دود مرکش این بود	که زمرکی بسوی مرکی شد
که بر آری زخان ما بش کرد	که زمرکی بسوی مرکی شد
کس از آن بوم در فلاح ندید	که زمرکی بسوی مرکی شد
امن تو سایه خدای آمد	که زمرکی بسوی مرکی شد
که گفتم بیشتر فراز جوش	که زمرکی بسوی مرکی شد
که گفتم بیشتر فراز خفا	که زمرکی بسوی مرکی شد
سریر تو سپک معطایس	که زمرکی بسوی مرکی شد
گرچه پسکنین و امنین جان	که زمرکی بسوی مرکی شد
ز منم و ابغیظکم در جان	که زمرکی بسوی مرکی شد
دل و جان از تو بریاب	که زمرکی بسوی مرکی شد
دست دستانه جبار حاصلش	که زمرکی بسوی مرکی شد
سرو بالاشده سرش زسان	که زمرکی بسوی مرکی شد
باد پای تو خاک بر سرشان	که زمرکی بسوی مرکی شد
این صدف خوانده آتش	که زمرکی بسوی مرکی شد

دروغی آموخت عقل و الهامی	باز تو این ملک پادشاهی
فست ز داد امر و امن تو خواب	دل را بر دآست تیغ تو آب
پیش همت بهار عالم سوز	نزد عقلت سپهرش آموخت
عدل و ناید عابد شاه بود	بجنب کلهر چاه بود
بندای عدل تو بقای جهان	در کن جهان پندای جهان
چون در عدل باز شد بر تو	در دوزخ فراز شد بر تو
مست شادنی دل پستکار	خوش داند که چو خواب چمن
عدل مهرک را بریزد آب	چو رفته را بنید خواب
شرع را عقل فرمان باشد	ملک را عدل یا سپاه باشد
عقل همشکریت روح فخری	عدل مشاطه است ملک آرای
شاه باید عسکرم تن بود	بخطیبش دروغ زن نموده
پیش از پیل کم زید بسیار	ز آنکه کوه بقا بود نو خوار
ای را اصف ملک کشته	بیکه پس با خوش روی نوشته
آشت خواهم که هر یکا پسند	همه نیکان را آنکو که میبند
بهر رخم سپتم کرایان را	اگر کنی مرا پستایان را
آنجنان داد کن که از پی داد	پس ز عدل عمر نه داد
مستش بود خاصه از جاکیران	مست طفل و مرست پیران

حکومت بادوام مقرون باد
عائیل در که تو قارون باد

احفث پیس را غیاث دیر	اوست زوری ز بهر جمع اسیر
کای میر این جامست عفو	از تو پر سپم که مستی از طر فا
کر بجی بسته اند حلت کر	ورخو از باطلت عدلت کو
عفو کان مست اصل دین دار	از برای چه روز میدار یی
تو طر فا سپتی خدایت	او عفو است چون نیاری
مست ز د خدا و خلق ای ش	شکر قدرت قبول خد کنه
کرد احفث چو مست کان از د	اندر ان حال حبل را آزاد
علم او نوشش حلم شان بخشید	علم او با بر چرشان بکشید
من ندانم ز جمله اشعار	یک گناهی چو بی گناه آزار
جز سپیه روی وقت پردای	نمکند چو ز کینان شادی
شغل دولت که از سپتم سازی	چه بود که کرک و بربازی
چون ز د او ز رای خوشی شاد	چه کنی بر فتنه دد خود سید او
هر که اندر جهان سپتم جویند	دود دیوان آدمی رویند
خوبه سایه است و شاه بد یار	یا که کرکزا افکنند سار

روزی که از درد و کرد و زد	روزی که از درد و کرد و زد
بدو یکی که در پستو دوست	بدو یکی که در پستو دوست
کرد و از داد شاه گری شن	کرد و از داد شاه گری شن
شود از عدل شه کند دیر	شود از عدل شه کند دیر
مر که او بی گناه تر سپند	مر که او بی گناه تر سپند
ظلم ارجان و مال حلق هر	ظلم ارجان و مال حلق هر
کر چه امروز ابله پسته	کر چه امروز ابله پسته
مینت بر ظلم از تن و تن مال	مینت بر ظلم از تن و تن مال
شاه غنوار نایب خردست	شاه غنوار نایب خردست
مرد غنوار مرد وین باشد	مرد غنوار مرد وین باشد
رنج دارند کم زید چو کمین	رنج دارند کم زید چو کمین
شهره اش میج جوار و کشته	شهره اش میج جوار و کشته
مر که از رنج داشت	مر که از رنج داشت
عمر رنج ویر و	عمر رنج ویر و
خشم را بر خرد سوار دارد	خشم را بر خرد سوار دارد
خشم خون تیغ و خلق چون نده است	خشم خون تیغ و خلق چون نده است
توبه ای آن کزین که بنده	توبه ای آن کزین که بنده
خشمش از خرد بیس	خشمش از خرد بیس

ای کشت نسبه ز بیم برای عود	بخور این تهر بت مراب طوم
چون به از تو نیا نسبه یه خدا	توبه از خلق بند گیش نای
خون ناحق تکر تری سیج	دور نه ناز جسم را هیچ
خون بر حق ایست	خون ناحق کذمت ز پرور

ت

حاجی بر دجام نوشه رو	دید آن شاه کرد از دهن
دل خازن ز بیم شه بر خاست	جام پیش گرفت از چپ دست
خازن از بیم جان خود شتاب	هر کسی را در نمود عقاب
جان خازن بتافت از جام	گشت از بیم ش خون شام
بامید و راحت و غم و درد	هر کسی را مصلحت میکرد
شاه گفتش مرغ و قفسه سیج	کی کس نه را در غم و رنج
دل خود را بجای خود باز آرد	کی کس نه را برین کینه باز آرد
چست بهتر ز خیزد و بشین	پرد و بر کلاه پوشین
کاکه برداشت جام نه بار	و انکه دانست فاش کند
شاه روزی میان رسکدزی	دزد خود را بدید با کرک
روشنه بخت بدی با سیج	کین از ان هام ست گفت آری
انت بخشود اینت بخشین	انت بخشین اینت بخشین

جری از دزد بر گشت از راه

چه کنی پس چو دست بپیش پاری

سیچگونه در ازین زمان

زبان خراشش جاها را

آخر الامر ازین خراش و خراش

ظالمی کو بچو رشت در موصوف

گر او به نماند آب مکرد

خون صورت می کنویم من

خون او خور تو از دغا می سه

شاه چین دلاست باید بود

روز روشن بگو که کشیدن

صل کن صل مولای

در شبانی چو یکدیم

تاشبانی نکرد بر جوان

عدل در دست انکه داد گشت

مرگ راجع نماند از عادل

نیم ازین

رو آوردن و سپتمکاری

نه زبان نه دست وقت زبان

بنا را

با یک مکت شد و بهالم کاش

جراوشانه گشت تعان توصوف

خوشش نذر که حال غایب خرد

تو بهانه مر پس و کفر متن

که ده ها سحر به از خنجر

پاسبان رعیت از پی سود

شب تاری باز پر کشیدن

در خمپه بی دانه عادل

داد و پیریش آل کریم

کشان گشت بر پان

ناد که مرگ را قوی سپست

مرگه دارد از

نمود شیر خونه اشتر دل

شاه عادل میان نیک و بد آ	شاه به دل همیشه
ملک را شاه ظالم پر دل	تیر و ظالم بملک خلق و خود آ
داد و کسب را جابر و پست	به بر سلطان عاجز و عادل
شاه جابر و ملک و دین تنگست	نمی تواند پستند و اند داد
عدل شد نعمت خداوند است	جهان انصاف طبع در تنگست
شاه عادل چو پستی چیست	چرا و پای خلق را بند است
شاه جابر چو مرج طوفانست	که از دهن رحمت رحمت
باشد اندر خراب و آبادان	زو خرابی خانه و جابست
عادل باشد عادلست جهان	عدل شد عینش و جرشه طوفان
سر که دارد و بداد و دین عالم	تو نیست غیب کن جهان پستان
که نه بندی ز دست بندیش	بگشاید و بداد و بندی کم
تو بگری شوز جور و بد بندی	کوین و بداد و بندی شد
با سپتم سو رملکت شورست	کا فرم کن خواست بندی
فرا انصاف و زینت یکست	لی الف نقش و اوری دورست
ساعتن شید راست بر کرد	بیخ پیدا و شاخ بید یکست
پادشاه مستطمعنه در	سوختن بید راست بر کرد
	از خد و رخلن با شد در

اور خدا و اجل کی کاہلی

ای سبب آج و تحت مرحوم

ای بی بی های کنجوران

ای سبب تیرای حبس و ان

ایم ساریت و شکران

امیرسا اور دوسرے شہسکین

ای رسالہ دو کتابت و طبع و نشر

ایں سبقتوں کے ساتھ

نہایت پرستش و تعظیم کے ساتھ

1

محکمات از دعای مطلوب

شاح شاخ از دغای پنهان

کجارتار از دعای غمخواران

سینکون از دغای مره زمان

موت مرت از روعا، کسان

نور و با آواز خوش

یہ سب کچھ
نور اللہ علیہ السلام

کتابخانه

تجدید ہزار سالہ

روزی از روزها بوقت نماز

زالی شسته بر


برین از نظم و جوهر

سر زمان گفتی ای ملک فرما

رائد محمود اسف رانزال

لکھنؤ اشوب

1998, 1999, 2000, 2001, 2002, 2003, 2004, 2005, 2006, 2007, 2008, 2009, 2010, 2011, 2012, 2013, 2014, 2015, 2016, 2017, 2018, 2019, 2020, 2021, 2022, 2023, 2024, 2025, 2026, 2027, 2028, 2029, 2030, 2031, 2032, 2033, 2034, 2035, 2036, 2037, 2038, 2039, 2040, 2041, 2042, 2043, 2044, 2045, 2046, 2047, 2048, 2049, 2050, 2051, 2052, 2053, 2054, 2055, 2056, 2057, 2058, 2059, 2060, 2061, 2062, 2063, 2064, 2065, 2066, 2067, 2068, 2069, 2070, 2071, 2072, 2073, 2074, 2075, 2076, 2077, 2078, 2079, 2080, 2081, 2082, 2083, 2084, 2085, 2086, 2087, 2088, 2089, 2090, 2091, 2092, 2093, 2094, 2095, 2096, 2097, 2098, 2099, 2100, 2101, 2102, 2103, 2104, 2105, 2106, 2107, 2108, 2109, 2110, 2111, 2112, 2113, 2114, 2115, 2116, 2117, 2118, 2119, 2120, 2121, 2122, 2123, 2124, 2125, 2126, 2127, 2128, 2129, 2130, 2131, 2132, 2133, 2134, 2135, 2136, 2137, 2138, 2139, 2140, 2141, 2142, 2143, 2144, 2145, 2146, 2147, 2148, 2149, 2150, 2151, 2152, 2153, 2154, 2155, 2156, 2157, 2158, 2159, 2160, 2161, 2162, 2163, 2164, 2165, 2166, 2167, 2168, 2169, 2170, 2171, 2172, 2173, 2174, 2175, 2176, 2177, 2178, 2179, 2180, 2181, 2182, 2183, 2184, 2185, 2186, 2187, 2188, 2189, 2190, 2191, 2192, 2193, 2194, 2195, 2196, 2197, 2198, 2199, 2200, 2201, 2202, 2203, 2204, 2205, 2206, 2207, 2208, 2209, 2210, 2211, 2212, 2213, 2214, 2215, 2216, 2217, 2218, 2219, 2220, 2221, 2222, 2223, 2224, 2225, 2226, 2227, 2228, 2229, 2230, 2231, 2232, 2233, 2234, 2235, 2236, 2237, 2238, 2239, 2240, 2241, 2242, 2243, 2244, 2245, 2246, 2247, 2248, 2249, 2250, 2251, 2252, 2253, 2254, 2255, 2256, 2257, 2258, 2259, 2260, 2261, 2262, 2263, 2264, 2265, 2266, 2267, 2268, 2269, 2270, 2271, 2272, 2273, 2274, 2275, 2276, 2277, 2278, 2279, 2280, 2281, 2282, 2283, 2284, 2285, 2286, 2287, 2288, 2289, 2290, 2291, 2292, 2293, 2294, 2295, 2296, 2297, 2298, 2299, 2300, 2301, 2302, 2303, 2304, 2305, 2306, 2307, 2308, 2309, 2310, 2311, 2312, 2313, 2314, 2315, 2316, 2317, 2318, 2319, 2320, 2321, 2322, 2323, 2324, 2325, 2326, 2327, 2328, 2329, 2330, 2331, 2332, 2333, 2334, 2335, 2336, 2337, 2338, 2339, 2340, 2341, 2342, 2343, 2344, 2345, 2346, 2347, 2348, 2349, 2350, 2351, 2352, 2353, 2354, 2355, 2356, 2357, 2358, 2359, 2360, 2361, 2362, 2363, 2364, 2365, 2366, 2367, 2368, 2369, 2370, 2371, 2372, 2373, 2374, 2375, 2376, 2377, 2378, 2379, 2380, 2381, 2382, 2383, 2384, 2385, 2386, 2387, 2388, 2389, 2390, 2391, 2392, 2393, 2394, 2395, 2396, 2397, 2398, 2399, 2400, 2401, 2402, 2403, 2404, 2405, 2406, 2407, 2408, 2409, 2410, 2411, 2412, 2413, 2414, 2415, 2416, 2417, 2418, 2419, 2420, 2421, 2422, 2423, 2424, 2425, 2426, 2427, 2428, 2429, 2430, 2431, 2432, 2433, 2434, 2435, 2436, 2437, 2438, 2439, 2440, 2441, 2442, 2443, 2444, 2445, 2446, 2447, 2448, 2449, 2450, 2451, 2452, 2453, 2454, 2455, 2456, 2457, 2458, 2459, 2460, 2461, 2462, 2463, 2464, 2465, 2466, 2467, 2468, 2469, 2470, 2471, 2472, 2473, 2474, 2475, 2476, 2477, 2478, 2479, 2480, 2481, 2482, 2483, 2484, 2485, 2486, 2487, 2488, 2489, 2490, 2491, 2492, 2493, 2494, 2495, 2496, 2497, 2498, 2499, 2500, 2501, 2502, 2503, 2504, 2505, 2506, 2507, 2508, 2509, 2510, 2511, 2512, 2513, 2514, 2515, 2516, 2517, 2518, 2519, 2520, 2521, 2522, 2523, 2524, 2525, 2526, 2527, 2528, 2529, 2530, 2531, 2532, 2533, 2534, 2535, 2536, 2537, 2538, 2539, 2540, 2541, 2542, 2543, 2544, 2545, 2546, 2547, 2548, 2549, 2550, 2551, 2552, 2553, 2554, 2555, 2556, 2557, 2558, 2559, 2560, 2561, 2562, 2563, 2564, 2565, 2566, 2567, 2568, 2569, 2570, 2571, 2572, 2573, 2574, 2575, 2576, 2577, 2578, 2579, 2580, 2581, 2582, 2583, 2584, 2585, 2586, 2587, 2588, 2589, 2590, 2591, 2592, 2593, 2594, 2595, 2596, 2597, 2598, 2599, 2600, 2601, 2602, 2603, 2604, 2605, 2606, 2607, 2608, 2609, 2610, 2611, 2612, 2613, 2614, 2615, 2616, 2617, 2618, 2619, 2620, 2621, 2622, 2623, 2624, 2625, 2626, 2627, 2628, 2629, 2630, 2631, 2632, 2633, 2634, 2635, 2636, 2637, 2638, 2639, 2640, 2641, 2642, 2643, 2644, 2645, 2646, 2647, 2648, 2649, 2650, 2651, 2652, 2653, 2654, 2655, 2656, 2657, 2658, 2659, 2660, 2661, 2662, 2663, 2664, 2665, 2666, 2667, 2668, 2669, 2670, 2671, 2672, 2673, 2674, 2675, 2676, 2677, 2678, 2679, 26



رفت محمود اولی بشکار

رویش از دوز و ظلم شتیه

از ذکر بیان دریده تا دامن

بر همه داد و روزنی بیدار

تمامی مازر رسد از احوال

مازکوئے رانجہ سرور

آب حیات و دیگر روایان

1990

پس نیاز دارم و بشیتم	گفته بودم و درویشم
چرا سر نه شد و پال که مرد	پسری دارم و دودختر خرد
میردم بر طبق درویشان	از غم تن و جامه ایشان
از زن با قتل و کتدم و جو	خوشه چیسیم بودت کشت و نم
تا گویی که من تن آسپام	سال سال زان بود نام
آخر امر و زرا بود فسرده	بر من از پست جو تو سپدا
مال و ملک میکان خوردن	چند ظلم و رعیت آردن
از برای یکی سپید انکار	بودم اندر دمی می مزدور
بسته ام مزد تا برم بر باط	دی سر راه بود و من بر نشاط
خواند زیشان کی بزویشم	بچ ترک آما از قصا پشتم
من بر آوردم از غن شین	آن سپید بسته کردن من
تا من بر نیاید آسوپ	آرد که گرامه و دم چوپه
زین بجز متر اچه مقصود است	گفت جان دارش محمود است
رازد پیش کیر و پاک مبار	بر خود و جان خود محو زلف
راه اشکار تو بر سپیدم	من نکشای روی تبر سپیدم
از من آام چهر جمله بر رفت	بسر راه تو دیدم گفت
از دعای من معیت بر نش	من ترا حال خریشش کردم درک

رسیده بم زدست تو من داد
آه مظلوم در محسرت بیستین
در محسرت که حای مظلومان
بشکند شیر شرزه را کردن
آنچه در نیش کندی زالی
کوته انصاف مرغی اسی داد
بگذرد زود ملک تو ناکاه
خود او مال تو حساب می
ماند محسود را ولی حیران
زار زار از حدیث او بگریست
تا نیار که از زری انکور
ال را پیش خواند و گفت
را گفت امر ادبی رخ
نمپیه و از بر عدل یاد
پایه باید که چون تو باشی شاه
خود سو کند سرش یار جان
گفت: مرعج: سدید

در:
بجز از تیر و ناک و زو و پین
مال زار و آه محسودان
در کشش از غلم خسرو داد من
نمکند چو تو خسرو بی پالی
روزی از ملک خود باشی شاه
بر سر دیگری کشند کلاه
اندران روز چون جواب می
اندران کند سپهره زبان
گفت: ما را چنانچه باید بگریست
سوی خانه برد زنی رنجور
آنچه باید تر امر ادبی
بر نیکو ز جهان من این رخ
ورنه هر کس پشت آدم زار
باد از پیش من رایه کار
نمکند و همپه
اسپ از چای سپین را گزرا

هر کی با کوشه آویخت

نفس بد و بخشید

شمر و دست

دست انصاف تا تو کشادی

حق شان سوی رسید

شکر از دیده خود می بخشید

تا از وجود عدل هر دو بدید

دینار حمد و آفرین باشد

این جهان مست کج شادی

گفت یک روز کوئی بهشام

زنده باشیم و خون تا تو خری

شد ازین جور سخت کمان

تو درین جور سپطانی

سیم در ویش و پوه آوری

شرازین جور و ظلم گشت خراس

مردمان قتل و پره بنادند

روستایان ز بی نواستی

نمی تا ابد بخا اسی زیست

سل ز دیو برده بستی

با چنین جور در ولایت تو

کلی ز ما چو شیر خن آشام

چون میریم مال تا تو بری

عالمی پست پای و سر کردن

کار بر وفق طبع میرانی

حلقه فرج اسپتران کردی

تا ازین آفتاب شد

تا که بید جهان ترا دادند

هر که بحدی کدائی بسته

پس برین پنج روزه ملک بین

سایه امان نه سیاه چق

در سیاه و آفتاب تو

شمر و دست
دینار حمد و آفرین باشد

دست انصاف تا تو کشادی

کار سازد جزو کار سازد	بر سر مادرین سپهرای سپنج
که بد ظالمان ز ما برداشت	مر ترا در جهان از ان کجا بشت
چرخ صل از میان یا کزین	چو تو بر خلق جور و ظلم کنی
و خدا است شرم دار از وی	کز توئی پس ز ناکش رک پی
ورنه از آتش خدای تیر	ز آب چشم چمن کدای بر پس
تا لب پس تو خور و دیشد	دل درویش ناسکیا شد
تو پرشت بالین مشکین	و در دل پوه نالین کشکین
تو کر سپید شد چه عجب	خوان باشند تو سپیاه چوب
کز تو چون دیکران بخواسی مرد	این چه پستی است از بخار و دود
که نه ما را خدای بر تو فروخت	چند خواهی ز درد ما را سخت
این گفت و بهای های کری	پیشش شام کوفی از هنجوی
لیکن از علم نوش که آن جام	مهم شد زان حدیث سر شام
لیک ز روی جمل استخفاف	لفت خوانند کمران ادما
آنت نجشود ماییت کشیدم	آن شنودم من از تو این بیم
بما تل نگاه کن چه ورت	لیک زین سپهر واد واهی خوا
بالش شاه تاج سپهر در	کاکه او دایش در خطر دارد
استقام اراد بن مانده خام	سیر و ابر بصلحت نماند خام

کج اند	کرچه خفاش از برج
دانی بر جهان کرد	بر خفاش کی بنان کرد
که اقبال شاه دیدستی	الظفر الظفر شیندستی
هم بپنج چشم شاه درم	الحق لک ز می خوانم
مرزانی بنیش او پستم	چار قس بر چار طبع بدم
شاه اگر زانت سیزمکوی	در بخاند رده کریمجی
با خود از سرش صوری	نی خود از شاه دوری
بجمل در حدیث شاه دیز	تسخ تو کتب که خسر و تیز
سرکه بی عقل صدرشان جیت	سپس بر نادران بود بیت
اول صف بران کسی ماند	کافور کارمانکو داند
مال بر زمانه دار نگاه	خود از بهر پاپس خدمت شاه
زانکه بهر قوام نخت و کلاه	بر رینه بود بسیار شاه
کز پی نظم این کلین منفرش	تن است و پای آبش
ای برادر تو نید من بشنو	بر من نشنوی سرکه
با سپلاطین گفت و ای	وقت از ابدان جو وقت
ت شاه بخوار	چون زشت شوی بیکوار
سهر برداروت مکنده هشت	یا ابدان بدو

دوست ارداد پاکجا دهنه	دور تر اسب
سر سري کوزه شسته کله جويد	پاي خود زان ميان ره جويد
چون گفت اين ملوک و ارجمند	پس خود گفت موشم داراي تن

همه حشوق آنچه ماده آنچه زنند	از درون خازن مان بکند کردند
کردی نیک نیکش پیش آمدند	در کنی بد بدی نیکش دارند
ز آنکه از کوزه بهر عادت دوی	به تر بود کلاب دسر کردی
خویشتر را همه نگو خواست	وز به دیگران نه آگاه است
تو که از کرم کی بیا زاری	چون کنی با کسی دگر ماری
صبر کن با سفاقت مایل	تا شوی شاه در ولایت دل
پند عاقل با حسن کار است	کنند آن کند تیر ماز است
هست پندت نگاه دانه	همچو می ناخوشش و کزانه
نه خود چسبن مراد خود است	از دود به برون کنی خود است
کرچه با خام طبع تو سپید	تو چنان زی برو که از تو سپید
گر کند عیب از دود پر دست	یا بود یا نه بر دورای باست
گر کسی عیب تو کند بشنود	و آنچه عیب است چو چو
با عیب دل را نوازند کن پاک	تا بر آید نهال دل چالاک

دور نه ترا ترا او ميار بگوستن	کر تر نه او ميسوي از سوس
صفه عقل خویش را چو رفت	بشنو تا بو خیفه چه گفت
گشت خامش ز گفتن خامش	که سخی جو داد شناس
آنچه او گفت پیش بکارم	گفت زین ترا و چه از ارم
در نیم بادی چه گویم به	که چنانم بشویم آن از خود
در نه چه او چه من چه بد گویم	زو بهم چو نکه عیب خود جویم
کز درون زبانش دین باشد	مرد دین دار چنین باشد
تو کل خویش زو در نه مدار	خلق اگر در تو خست ناکه خار
و آنکه از تو بردند و سپوند	آنکه زهرت دهد بد وقت
خاک پایش کزین پر حشیم	آنکه دشنام داد از خرم
و آنکه پایت برید ز خش	آنکه پیست ز او ز خش
میج یک راز غوی به بازار	همه را در محل خویش بدار
دقتی از مکارم الحسنات	تا بوی در کنایه وصل و فراق
پنج و چه بیم و جان پای	منت در دین ملک علم محال
نقد شد کل من علیا فان	شاه چون بپست از رعیت نان
بن دیوار گشت و بام اندوخت	از پست شاهی که مایه روبرو
مبارک کردانی تو مید چری	نان خشک کار دزد می بری

بهره خوان که وجوب زنت	از بیاه
ملک ویران کنج آبادان	منجور از سجن پیر و این
سخت چرخ درخت از دست	کنج پرستگار
ملک آباد به زنجیر	ن منجور از سجن پیر و این
چون پستد تخم عامل از دهنقان	ده از دست و ماند بادی
مر که امسال آب و زره برود	سال دیگر کرپشته باید مرود
کر که چون خور و مگوشت عده	سال دیگر مدارا میسرود
کر خوانی بر منه عورت و تن	در کرپان مزین زین دامن
شاه را از رعیت اسباب	کام دریا ز جوی جوی آب
آب جوی از دگر باز کریم	محر از ان پس شمریم
بس کار آمدست و بس دلو	سرخ سبب رسیدنی ماه
مر چه جز شاه کالبد	شاه جانست خفته نبود جان
سل شده سرور رعیت	مرد و از یکدگر فرو دشمن
تن بی پسر غنچه	سزنی تن منزای تنبور است
دو تن جان ز عدل شاه بود	ملک بی عدل برک کاه بود
برک ویرانی و دانی و کرد	نمر که عادل تر است
	فتنه پیدار شد چو شاه بخت

باشش مرد ساینه خستان	باشش کوکان ز خفتن دان
روز وایه و ز آفتاب سپر	ش فلک دارد از ساره شمر
چون گنی غم رزم و مجلس رزم	پس مباحش اندر حرم
که می پاپس تاج زرد دارد	نرگس از خواب بیدار دارد
خشش در درون آب خطاست	شیر خواص ملک چون دریاست
تخت او زود تاج آب شود	شیر در بحر با تاج آب شود
اوست بر خشم خویش قادر تر	هر که بر خشم و از قاهر تر
حرم بدل است و غم و لیر	شاه را در دماغ با زوی چیر
بعد از آن غم دست پای زدن	اقل حرم چیست رای زدن
عقل چند بکن حقیقت این	زانکه در کارگاه دولت دین
حمله از شیر و حیل از روبا	مردی شاه خدعه از بدخواه
حیل که از رست و روبا است	حمله با شیر مرد همراه است
که بر نی پایی و خس بر سب	همچو دریا است شاه پس در
سر او پیر و الا کرد	خانه بن کره رست و بالا کرد
یار برست بابت سر دل	تو طمع زود را میوه کل
نه از سود نه نه سپر نایه	نه از سود نه خوب و نه سایه

عساکر صف کشیده چو گلک	همان پادشاهان چو گلک
مست در جنگ نیروی عالم	محو از زیر کرم بر عالم
لودگان و زمان خوش سپاه	سیر و با
زود و نیز مست و نوش بریزد	زود زالیست و زود میریزد
شهرت بیک جزا بد نیست	دادن او ز عمر پیش از نیست
زیر کانی که زیر کانی است	که هر تخم را چو آب و گلند
در میان دین و ملک ملک	از برای نجات ملک ملک
بار دل را از صبر نهاده	ظفر و صبر مرد و مرزاده
شده که دوزخ را بلند و بالا کرد	مر جبار را بلند با لا کرد
آتش کاس را بلند کند	بر تن خویش ریشخند کند
از تن آتش کوشش بر دوزخ	از تن خویش بکش آتش باز
درشت زشت در دایه دل	کرک بر کاه و پوست اندر گل
لشکری در عیسی کسپه	دفع راسخ و تیغ را سپه
شاه ولی بخشش آفت سپه	ولی نیازی سپاه دل نه است
ای پاموخته بخاطر دوزخ	تاج داری ز کرشمه

برخا و پروردگار
پس چاره گاه دین بر سر
پس باین و صدق و عقل و دلیل
جان پر و بسوی حق نش
تا نیاید بدون رحمت حیوان
پس چو انسان از نفس ناطقه
چون بدون مشیت ز جان گویند
آهی بهشت تغاری آلوده
اجل آید کلیه خانه را
تا ز دور زمانه خراسی رست
کز ترا برک راه مرک بود
مالت انجاست همچو جسم از پوست
عقبی باقیست یعنی باری
ز رعیتی ده ار حلال بود
کز عیبی بود ترا زرو سپیم
باطل را تا کن از پی حق
کز ترا هیچ برک مرکستی

پس نیک کن کار و چال
باز خوان جلد راه پس بر ج
زنده کن هر چاره را چو خلیل
تا نکند و سپاده از تن خویش
ره نیاید بر تیر اپان
روح قدسی بجای آن نشست
شد بحال در شتکان زنده
زیر دست خیال و زنت بوده
در دین بی اجل نکند باز
تو ندانی که اندر آنجا چیست
بر دولت قلب مرکب بود
زان اجل دشمنی و دنیا دوست
دینی فانیست کجا شاید
که دل آید بد که مال بود
را به عیبی بود ترا سپیم
تا برانی تو عیبی مطلق
ای خوشا کت جان برستی

آمین
که بین
مشق